

اندیشه‌ها

کارزمان



قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس که نه هر کوی و رقی خواند معانی دانست

اندیشه های گویا از کارهای زبانی محمد زمان خج توانموی می باشد
چهل سال پیش پیرایه رسیده است .

امید دارم که خداوند توفیق دهد کارهای دیگر ویرا همانند کارهای چندین
لزل و تاکنون نوشته ام نویسم یا نبویانم

محبوبی

خرداد ماه ۱۳۵۴

استانه

ای دیده ای که افق روزی برین گذار زان خط و نقطه کن بر علم اعتبار
 عجب که روح خزانده چشم چارین روزه که روز بشمارد اندر حریر کار
 نقد تو منطاب ولی نفس من جهان چه زشت و ناپسند چه با و نحو
 نالتک بال عمر هانم انتخاب شاید که روز بعد دگر گرد انتظار
 مردی که کوه من نه فوسنده حکیم بلکه فلندی چه به فرصت از فرار
 شعری نه شاعریت زبانی است سخن بعی با مفاظ فالجان حد فشار
 بر این فایز مرز طلب کن که بیشتر هست نداده بود عن حسن و ابتکار

سومار در بیجست یک هزار و سیصد و چهارده
 زمان

حلی که در پے کسب کمال روزگار از هجره میجهاندم شبی در اندیشه
 جان دیدم که میگفت اگر دل بشنیده و خوانده بندم نیروی مغرم
 بدست خویش از کار بیاورم آنگاه روزم به فروز و شمع تاریک
 دلسوز شور قوم به تاب و جامه در عذاب ماند جان که از لطف و
 شنیدن و خواندن تنگ آمده سرو پای برهنه پیاده و گریان
 دل بزیارتگاه حرم قدس اندیشه میثابد مگر در آن امان
 با اشرف بگناهان از حراج و فصل و وصل موجود روان
 زیارت پر توان باز و بر سران مزار بسور اسرافیل جان مراقب طیار
 از هوشکاف تار پیشگاه عظمت قامت راست بنمایند و بجلال
 هستی زیبای رونق بخشی هدیه ی وی کنند که به هنری در بدری بازگار
 نباشد و آب حقه ی تعلیم بر بند رف روان نباشد باشد که معالی
 الفاظ مقامه ی جان از این قاموس برآیند تا جان سختی بی سختی نکند
 و رزم جان و بزم دل و هنگامه ی چرخ بد استان فصل شود
 گله از خویش که یازده و رزم زمان

در این هیا هو گاه بخورم لرزیدم و از صولت نام و نشان

میتوسیدم بخودی گفته ای به رمق در مانده تو با این پیکر ناتوان
 به تیرو کمان و گاز دندان چگونه بر زمیرو صندان پر زور و زبانه
 جان میبری روی بر زمین مال که خاطر خسته ات خسته تر کنی ای
 به خبر شاهان بر زم غیب بر تو درو نه نمایند و هاتقان کوی دوست
 برگوشت ندان زبانه عمر زهر نده که خردمندان گفته اند در
 کاریکه راه نداری جان نکش که از آن جز نومیدی و پشیمانی
 بهره ای نگیری و غم بفلاکت گزاری عاقبت مرگ در میزد و با
 او و نفرین بدنی بدو دگونی اما در پی این پند باز چنین بنماید
 بر شب ناردل از ره معری باید کرد

گر چه بخود می گفته که ای جان بالحاد بر نخیز و دست از
 پیران راه نگیر که وادی ظلمت را خضر تواند رفتن که سفران
 طبعی صالحجوی و ملایم میخواهند نه جنگجوی و مزاحم بلکه از آن
 براب حیات راه نیست همچونکه خلیفگان دمشق و بغداد
 را بر غصه جان نگاه نمود **لَعَالِي اللَّهِ مَا يَقُولُ الظَّالِمُونَ**
 باز بنمای جان دامد که ای قبیله حیات خیمه ی خوش

از مر بردار که سرا پرده‌ی بے ثار را تحمل نباید و جان بے حال را
تجمل نشاید چه مود که روز شب بکرم و شب روز که چرخش
افلاک آن میکند و هزاران هزار رک و ریشه‌ی نوم پروردو
بر زمگاه هستی میفرستد. بیدار که هر کس را خوشی از سوئے
و سعادت از روی است اطلاق بر ما نشان نگیرد و از ما راه و مسر
پذیرد اعتقاد به نبیت نشان و از جمال و جلال آن حقّه‌ی جا^{نرا}
زیب و زیور بخش بدانکه نستعین ما در این راه جانرا بصراطه
نوردان حشمت ادهی میبرد و از راه اشوبگران طریق مردم باز
میدارد هان که وقت معدمت و قهر در عقرب نیست پای در
رکاب کن و جان مستظرا از اندوه غیبت رحال بخش باشد که روح
چهارم آسمان ندای تکبیر به نقش روان افکند و صیحه‌ی پر جا
در بر نبوت چنگیزی در اندازد.

ای شب تاریک دل که صحراید تو
خرقده‌ی فرمان بگیر از پس آن^{شعله}

سر و جان کنان که ره برد بایم اگر چه روز نخواند بر آن دعا و نوبدی

ندای ما فی میخانه گشت دوش بگوئیم که پای صبحر آتش نشت باز مری
 مال بجه زعفرند روی پدید که بچرخانید روی جان بید راه زویداری جانم خواب
 جان در آمد در سوال در چو چون نیاید ز آنچه میبرد مبدأ روی شیرینی که بسیار بگا
 خامه نوک انداخت بر دفتر به نا بگیرد با سر قلاب حصر لیک داری شذو فریاری برون
 که جواز نامه حداید جبه این چه افکار و چه بربان و غن که لبگیر در سراز راه کهن
 روی دیگر میکند گفت مثال میبرد از صولت پشینه ها برخلاف دین آئین مرام
 نامه ها میسازد این مخبون خا پیش خود ختم که اثر با ما میسازد روی بدنامه گمان
 بهر آن باشد که آن اندیشه ها بارخ شعری باز در پیشه نماند آبیاری و راه در آن
 قصه باشد مکره با ناعرا از معماهای جان ناید فرا انتخاب نهتری آید بکار
 پنج ماه اندران رقمه به پیش ناکه رخ بر زشت ها برداشت این چنین روا چه بنحید فزون
 از سخن برداشت سودای جبه عارف باشد گردیدم بخویش حال ابرار و برهان دار کیش
 بیت ماه چون گشت از آنکلا رو با لفاظش بدیدم روی خا نارسائی های لفظی و زبون
 از هنر هائیکه باید از مون زالمه صدیق مکر اختیا شد برای شیوهی جانم بگا
 بیش از هفتاد زان ابیات در داد بر اندیشه ها از خود صبر چندیتی هم از آنها شد نثار
 تا بعرفان نامه بنحید راه کا باری این خفمه که ناکه بخو فکر زیاده لفظ پریش

گیر بدست مروت دیمان
 بر زمین باران ببارد زانما
 این خود افرازی است جاف
 ناله جرم خود بیند در مهر
 وای از آنگاه که جان آید
 سایه پردازی کد زیر خنجر
 الغرض گفته چنین با جان خوش
 نک برودر آنچه میجو به پیش
 خامهات بردارای بیدار دل
 کار با زارت میاندا خود به
 مدعی نادان چرا صحرای
 پرکش ای خامه نوی خوشدل
 درمجان سگ بسوزد لواز
 تا بگردد غمی بر خویش را
 نجایا لا اله الا انت
 فرصت حاجت من کل هم
 اللهم في العشاء منك الظهور
 فی شوق لبس فحين السرور
 که دخلنا لم خرجنا لم فعود
 که دهنما که جفا که نمود
 بامین الوقت اضر ب الحد
 کاشی لبس فيه الافراد
 نازندیشه که سازد مست
 بر سر بر سر زان چون مرهست
 یکری سازم که از دیدار جا
 خود نازد یک گردد نازا
 درمنازک با مونس ز چپ
 یا که ناز برل اشتراک است
 ره میجوید ز اندیشه بخوبش
 بازود آدم براه خود به پیش
 کار ما و کار خلقت از دور
 پیش میراند و بر هر درنگ
 ما درون زندگانی بشر
 زان برودن در نمیگیریم سر
 حد ما بر زندگانی وحدان
 منتج بر حالت روز روان
 گفته شد بر احمد عیسی روی
 راه میرفت و بخود میدادنا
 گفت که میکرد هست خود فرو
 در هوا میرید ان ذوق
 مرخو اما نازد ایا م شما
 فحبه هلا هست جان جو زان
 ورنه روی اب رفتن همچو شخص
 یا پریدن در هوا همچون مکن
 کار آدم نیست آدم شو که راه

هر کجا اید بتو بایک نگاه

من میدره عریان از جام صفای دل از هستی پر فرصت جوینده ی آب و گل
 نادید ملک دیده در کف ندانی ها دانست که قلابش افتد بر مشکل
 خوابیدن من یکشب در بستر این هستی نان داد مرا هم آب در میران منزل
 راز لایسل عما یفعل در این که مرا بگزارد راه خویش منی اش اینکه چرا ای جهان
 نیست در میدان ادراک روان یک باید در تلاش زندگی از چرا و چون بیاید بزرگ
 ویژه اینکه از ندان حد کما نیست بر ما خود بخود روانکما از چگونه جو صفا هر جا چا
 خیز بردارد ز وصف ماجرا هان نگوادم چا پر مژده پیش نور خوشید از کجا اید به پیش
 گر ز کربن بود میشد خاکسار ای همه مدت می ماند استوار ادری را سد شکم در میکوبست
 که هر کد امین از خواب دیگر گنجشاه خوابان هر کداه راه آن خشکده مافذ ز کام
 کسری زادی بودن از آن پای نابودی در اید در میان خود ز پریش های هر کس میتوان
 بر شعور وی بهستی ز کجاست ادری یعنی چرا خواه و چگونه خواه از بیرون خواه از اندرون
 گر بیند او بخود این راه راست هستی وی میشنید روی کاست ادری دارد تلافی در طاعت
 ناکه بشناید دوزخ اند جهان راه ربطش با درگاه چو خود راه ربطش با جهان پر ز شد
 زان دوره اید برون بخودش دین و حکمت بر خود دارد روح سرگشت زندگانی بشر

یکسره تفسیر بر آن دو خبر بر تلاش ماست حتی و از آن پافرازد جهان که میتوان
 گاه آن حدست معلوم و کج باید از راهی ملید آگهی چه بساده که بشود دیدن
 ناگهان بر حد ز خود دانست بیش جواب همه جانود کمال گاه گوری میزند روی جمال
 اب بر جلدار جان بخشد ولی از فروز آگزند خستین دل آنچه بر جان بسیار و نظم کار
 بیش بایک زان غمناید فرار غیر از آن از راه انسانا نحو قصه‌ی نهد از چنان و طبع
 روزه چون تکلیف شد بر مونا عده‌ای دوری نمودند از زنا ناخبر شد پیر پیغام حکم
 گفت هان نیست دهد از اید ای مد که مومن آن قرار رویشکاری نکیر شب فرار
 آنچه از مال شنیدی برین مقام برگرد دیگر سپر از آن بجای قصه‌ی پیر میز از افراط بود
 کلن زمان بر راه مردم را خود ظهور مال از آن شد پدید که در بر صالح از روی توید
 ناد و دوران زمان گیرند از کار می زانم شدن افتد بنا منت پر اضا و چون فهمیدان
 شمر خجسته ماخت وی با نام بر نوشه‌ها زبرد اما وقت بخت شیطنت نکرد با تقدیر جفت
 اعتراک کرد کای خلایق باز کرد و باز راه بر غرور انشی شد ضد مال اشکار
 نامسلا هم بر آن انداخت بار اشعای عشق اندر عرب ره نمیداده با نگونه ادب
 ویره میزد بر کینک آن زکا نا نکیر در آن خلیفه با کھزار شایدم خیر العمل میشد نماز
 نه جهاد خارج از پیغامنا ادری از دیر داشت این نگاه که ز افراط و زغریط است اه

میتواند از پیغیر تر ناله عضوی خوشتر بد با جامد غده ای از کار خویش
 یا که کار بیشتر از بدیش بشکند باشت در اطاق گری نه مدین بد و شطاق
 یا مغزش چیزها خواند ز دور یا طبعش ناله با خوش جو لیل جدی هست از دوسونه پیش
 که هر دو از ما و جهان افتد بهی ان ده باز نیست از هر دی حد روز انرا بیند از روی
 راه آدم نیست روی هر مدار که اخبار ما مدبران قرار بلکه راه ماست راهیکه از ان
 جان بماند بر خود و کرد توان لیک این نیست یکه چهار بلکه هر روز نیست افزون از هزار
 ای خوشا آنکه شامد راه پیش بره خورد بانوک انرا از خوش یعنی از صد هار چرخ و مدار
 ده بجان خود ما بد اخبار مغز آدم کارگاه زندگی میکند با خاها با فندگی
 آنچه میکشد ز بیرون بخور میدهد بران کارش پیش نه بر آنچه میکشد گبر از بیرون
 خود همان پیوسته بخشد از من موج چون صوفی شور بجان دل یا چو بره در زند بران گل
 شکل نجفی میکند مغز بشر همچو کینه بکار خیر شود

ز جلیک هستی بد و لازکای که همه حجاب حجب بدینها بجا
 شب نره ام سحر خوش بسپیدی و صا که زند بروی جام ملک بلانجا
 بهزار صبحی جان یکی نگاه پنج چه قاعی نشانده بر هماینا
 دو معما هست روی زندگ که یکی با علم بخشد بنگ ان همان چیز است که شد باخشا

با همان اجزا که انرا ساخته با چگونه گشت بجای بجا
 سرپستی آن چنان کرده
 گر برداشتم از روی درو در مثل آن در کجا افتد بخون
 علم برانگونه ها افتد بنا
 همچنانکه بجای از امان خست تا کجا انرا تواند برد پیش
 بحث تقدیر نیست که اید به پیش
 خود معمای دیگر اید از این که چه ره بهتر ما روی
 کرچه بر خاست بسی پیش از
 ادبی کردمست فکر که در خست لبک نادر دست را چه بکنوا
 تا بر آن بکسان همه گیرند تا
 راه های دیده اما ز احتفال روی بگیرند و میانند حال
 نه فقط در سیر بلکه هر زمان
 سدره و سد احتفال پرور خود سپاست یکه اخلا و م
 از پی حل همان گیرند جام
 این شد بشاد بر کار بشر ز اولی شد نیست میگیرم بر
 هان نماند جهانی هر چه در ج
 زندگانی بر بشر گردیده درج یعنی آدم هر چه کرد و نتوانست
 آن بجان می همی نخواست
 خورد وجود آدم مغربش میدهد از درد آن عوانبر
 خود همی دانند در که مار درو
 مغرما از این جهان برده بخور لبک از آن زندگ افاده
 نان من هست به آبم هست
 زندگانی آدمی در این جهان هست فوق برون روی
 انقدر که عالم اید پیش ما
 زندگانی را بختابد ما هر چه بر جان میدهد لطف
 چه خوشی چه غم از آن بردار
 همه با شادی ندارد در قص ای با رقصی که غم گوید بخور
 کر مار در غم زور خورد بدید
 چاره برورد ناید بدید چه با شادی که اید به پیش
 از غمی که رفته از کجرا بخور

مودعی نهان دارد یک زبان ناکه بر شادی دیر بکسربان گاه می بارد غم و گاه فکر و ذکر
 گاه شادی که رویای بکر هر چه بر جان بشوخت و آ نسبت آن بر آدم بکسر حرام
 هر که افراط و تفریط پیش از میانان راه رو بخوش خود از آن بر راه شادی میرو
 ناکه از غمهای دل فارغ نشو بچه و بله و جوانان خا گرچه بهتر از طکر افتد خا
 لیک آثار غم دور در بشر بهتر از جان میدید و ما زندگی چون بر تلاش و امید
 مایه غم بیشتر گردد پدید کرده خندان خند کرده و روز و شب را بگیرد پیش کار
 خرخیه که خور نشی است گریه اغلب مریخی کسفی هر که میخنداند شاد نیست
 هر که میگریاند غمگانه نیست

محو که آمدی میخواند این را که هفتکش میدید چه با و سخن بگذارد و راه پراثر کن
 بر این میخانه شاید خبر کن به دردی کش بگو دردی نشا که ماغی جرم آن بماند
 خدا جود چو در بارگاه که در آن نیست بر خفی نگا بیدار و بدوری جو کن
 که بنیستی زنده بر راه مشکل مگر هنگامه میستی از آنرو بنشیند بر پیغام دلجو
 بغم تازیانه از خود و با بشادی بر نشاله از غم را پر
 از پیش بر ما این چنین که اراده بر بشر با تدبیر خود اراده ز آدمی اصلی است
 زان بر دماغ و از آن افدیه هر وجودی با خصوصاً میرو در عالم مخلوق پیش
 خوش

گزینایان خصائص وجود انجان بودی کبر و خود ادب یعنی که حیوان برید -
 که مانند آن نجواز خلق دید دین و اخلاق بسیار انما بر مباح آرد کار و بر حرام
 خوب و بد را با کبر در وجودش در نظام اجتماع و راه کیش خود اراده است البته جان
 بایستی و ویدار و روان از روان میاید و در دیگر کار میکند او بر روان چیزی ندارد
 بر کل ارجاش نماید انتخاب ناهد بر اختیار خوشتر است خبر گیرد انتخاب از پاک کیش
 شریک و بر انتخاب از جانش گزیند و ادعی را همی بزور باز هر از انتخاب او نیست دور
 تربیت زبان و بماند آمد که دهد بر انتخابی نخت و بد خود اراده است بر و کد را
 ملک بجان رسیده بای جان از اراده اختیار آید پدید مغرزان چهره و در فکر و بد
 خود نکرد ما فعلی در رو که اراده روی آن بشود کار او که مثبت است و در رو
 گاه منفی و همه در اندون پس بر آنرا بایستی ترک گاه نا شنید بر اراده اختیار
 بر علی در گفتار علم حق از نکل و تانده بر طبق او نکرده علم جزای اید پیش
 نا یافت اختیار ما به نیش که شود هر از خالق بدید جبر میاقد به خلوقش ندید
 نیست ندیری بر آن سنی درگ ناکه بشناسد بیل خبر و شر جبر را سیری خشک و پنا
 از طرا و لای ذات بر نگاه جبر را در طبع نختد آمد زور گو را در بد خون و بد
 هر مر از زور کو جبر نیست چرخ و پیش بکسر از کینه گشت در اسفار پیر بر صهر

که امام صادق ^س آن پیر بصیر در اراده گفت بازیدی چنین در خداست خالق و همین
 در شمر غم ^س بر حال و کار خالق و مخلوق ^س که یک نگاه او صد مرتب از راز وجود
 این محبوف رهزن بود و نبود پس جدا کن راه رب برترین ارزه اندیشه ای نعل زمین
 باز گردم سویی ^س آن نیرو که زیاده خود اراده می نماید خورد بیان که همان نیرو کدکاری یا
 در تن مالی اراده آشکار آن چنان نیرو به ذات خود ^س هست و از راه میگذرد نمود
 گرچه ^س آن نیروست بر خود ^س با اراده میتوان از راه همار گزینی بود این پرتک بود هیچ
 چون نماید در زمان کاری یعنی آنچه جبر میآید به پیش اخبار ما زنده بران پیش
 نایمانیکه به بند پای مرکب درخت رویه خندارد ^س لبک ما اندازه میسوی خویش
 میتوانم از اراده کرد پیش همچنانکه ^س همان درخت ^س و درخت ^س جان میدهد قدر به من
 ادب را می شود از راه باز سویی ^س ناز ^س و سویی ^س گاه در بیداری ^س گاه بخواب
 می رود ناپیشگاه مستطاب زانمیش ادعاها ^س چنان بر بشر دادست پیمان درها
 نیست ^س انجاری ^س در آن قرار هیچ خلقت ^س آورده ^س آن بر خود ^س ای با حال ^س و رفتار ^س بر
 که عیش ^س کنونی ^س بدبسر ^س لبک ^س آن رها ^س و آن حال ^س پیش ^س در طریق ^س زندگی ^س ابد ^س بخوش
 بارها دیدم خواب ^س که همان ^س یک ^س ویشی ^س بخود ^س بگرفته ^س جانش ^س هر چه ^س حقیقت ^س آنکه ^س از
 گاه از آن خواب ^س باز غلبه ^س مکن ^س و به ^س خال ^س سنگ ^س جلا ^س از ^س راهی ^س نخت ^س ها

روزگار در این بشر برده از این عالم هستی شهر راه مازی نموده در جهان
 روی ها داده برفقار نهان بیشتر غافل غلتهای اصل روی بختی کرده وی از فصل
 پاره ای نیایشان انگشت و ناز نیست جز فانون برایش اگرگاه هرگاه اصلی نیاید به پیش
 که کند خود را در منزل زخو است فانون انده ال ادب نیست برستی چنانچه و خوی
 چیست علم و حکمت چیست جز جهاد نفس با شک و فتن پس خودت بشناس این میج و
 حد ندارد احوال بیش و کم در حقیقت نیست معلوم بشر که جهان در عالم ماند بر
 لیک رتبه در روش گوید آن که جان بود است و اندیش زندگانی زین تواند خورد با
 ورنه از راه دیگر او را فرار این چنین بر احوالست جز این علم و حکمت و فنی بخشد و
 لیک مبداء براده اختیار نایب خبر نیست اعتبار ورنه جبر ناقص از راه دور
 ناگمانت بر بلند پای گور کشف لغت با خلقت بخیران در طبیعت تازه ای نابصیران
 کشف در جاندار میافد بر هر چه برتر از بر و بزرگتر ادب را نیز بر خلقت توان
 گرچه محدود است بر جان و روح یعنی از اندیشه میاید بپار راه ترکیبی برایش لیک ناز
 که طبع از برون بخشد مجال میروماری از آن رفتار و عا پاره ای از علم ها کشف بشر
 پاره ای از خلقت وی در شهر در مثل شهبی است کشف ادب جبر اما برده از خلقت در
 علمای خبر با کشف و اثر گاه میگیرند از فکر و نظر کشف بر خلقت معلوم نیست پیش

راه آدمی انجمن گوید بخویش
 بر شاماء العناء است کان
 باید از راهی نشیند بر دروا
 نشینان نقشه که اندیشه در
 میشود بر پیکر هستی دور
 بلکه باید یافت راه در
 که بران نقشه سپارد نادر
 فرض در مسئله باید چنان
 که ز طرف هستی اش گردید
 گر بگوید آدمی پرد چون نور
 میشود اینسان انسان عبور
 فرض از پایه باطل داده
 در تاج بر چه منجوا نگاه
 پایه را سجده نشان و خوا
 آنچه زان در راه میگردید
 چون که از تعریف صیاد بیا
 جلوه هائی با همان ساز کا
 گردازی بر نیجه اعتقاد
 اصل را یکسر بر از روش و یا
 معرفت باشد دل ناله جا
 چهل دیگر را سپارد جای
 این جهان ما را برد با خود به
 لبک جان با دوره گردن خویش
 از یک بر عکس و از دیگر چو
 میکشد خود را را یک جهان
 حاصل نیند و شود حال
 بر چنان حالت علم ما سپر
 نادر جان اندو ده بوره لها
 چونکه جان مدش در انکس
 ناله جانند آدمی در سیر راه
 ان دوره ز درو بیکدیگر نگاه
 زندگ آورد در انش پیش
 فلسفه که هنر که علم و کش
 احتیاج درین صحنه از درون
 روی پستان از خود دارد
 گریه و خنده چو فراق
 تادید مگر باز بهانگار
 لا بلا اید و اعلمی ز راه
 متحد ما زند و میرا در نگاه
 در زمان مثبت اندیشه بر راه
 میکند یکسر منجی ها نگاه
 نیست در سیر درون جهان پیش
 لیک ماضی را دروان باز زنجو
 نادر باره سازش افند بکا
 همچو نارنجی که میافند بار

یعنی آن گاهی که دانستی که آب از دو عنصر و بر آن بازو خاسته که و کف آن که بگذاری بکار
 خود طبیعت میدهد بر آنجا پس ز خلقت نیست بر ما راه باز تا که هر روزی ز ما افتد باز
 ره شامی لیک ما را هست از آنچنان ندید که کافی بر روان کوشش ما در پاشیا همین
 که بند و بست بر آنجا همین کار ما با و و تا و یا و تا تا که از آن بند ها اید بنا
 زندگی ما یقین و روبراه فهم زان ندریج میگیرد نگاه فعل آدمی اندر حصول
 در چنان منطلق شود بر دل فلان باید که نماید چهار علم پیوسته از این هر دو یکا
 راه صریحی نباید تا نحویش راه کجیفی نماید به پیش رای و اندیشه شود در دانش
 که بیفتد در طبیعت بر ره از آن گوی بونان ما اشم فرنها بگذشت در دیدار که
 گرچه و تغییر و ثابت را هم اشاکرد اند و بر هم مانعهم یعنی اصل اندر جهان تغییر
 هر آنم خود ثابت است اما نا لب میزد و خجری بر اتصال کان زمان مباد بر افکار حال
 گرچه کثرت روی دارد آشکار زان شمار آورده بر خود آشکار لب بود و خواست و سیر زندگی
 میکند پیوسته را بندگی الحق آن گفته در آن روز بشر خیر هستی را هم زرد و بشر
 چون نمی سازند و کافلان زندگی ها را بنیان از زباب روبره افتاد سر پیوسته بر آن
 تا که در طوری دیگر آمدنجا آنچه پیش آمد نبود آن روی بلکه رو هائی بر آن داد اعضا
 در برون بود و می سازند آب با در اشیا که می بخشد آن انفصال آمد دوباره از روی

که بران میبورد الحق پیکری هر چه در نقش باید در بشیر خیر می بخشد بر او در جای شیر
هان نگویم اینکه باید بست را بر سر برادرا و هر نگاه بلکه آن حقی است بر جان ^{بشیر}
خواه خیر از آن بیاید خواه ^{بشیر} سر فکری خود بخور بخند رو بگا لاله نمی تابد عتاب
مغزو اندیشه نام آدمست آن نخواهد آنکه از آدم کست نقد و تحلیست بر اندیشه ^{بشیر}
ناشناسد خوهار از پریش راه دیگر راه چرخ بر فساد رونقش گونا و بارش کساد
گر باب نهر گل دیدی ^{بشیر} راه آنرا سد نکن از روی چشم صافی ای بگذار در آتش که
گل بگیرد ده دهد بران ^ن روا.

عروس غنچه آراید چهره که تا بلبل بیاید خواستگار ^ی اگر روی چنان بران نیاید
کے از چمچه رسد آمدوار ^ی و لے انجینه را دفغان نبرد که در پایش شاید ملبسای
بدار و ساز بخند انجان گل که تا بران نشاند سازگار ^ی بهر شرط پیچد راه آدم
خوننا شرط که بخند ^ی شکا.

آدمی در سیر خود بسیار گاهنه را فکوره شیرین نگاه لیک نور با دلیل دیگری
باز آورده است و خنجره ^ی ذره ی نوری پیش و این میان نه زبک را هند و نه دیگر ^{جان}
نخ شیر نیست گر چنان ^ی و بر چنان فرصت غنیمت گلی در حقیقت گر محبت ^{بشیر}
اردا را بر خود اردخا و نیش لیک رهدادی نباید آدمی تا با تابش سپارد همدی

ان باشد دانش پیکر سبزه چه باشدش سزاوار نگاه همچنانکه فرض مدحی دلربا
 فرض دمی را بنور پرستاب هیچ دانشم بر دین ز غصیر ^{خوش} اصل بنیادی نماید به پیش
 حکمت و علم انجمن معجزه کان دو گونه گام در راهند ^{خو} خور بگفتن دانشن از من
 رهنمی بخشد بعلم و ارغون گر که مقصد داری از رفاه ^{پیش} راه نعلی بر آن سویا پیش
 عارف میرفت در دس خبر نا از آن فرصت بخور بخشد ^{هش} روزی ندر خاناه هر دوا
 در برون افتاد از چش دوا گفت درویش و ادبش گوش ای برادر عورت خورد آبش
 یعنی از چیزیکه بنزد روی جان کی توان یافت دارو بر روان ورنه از چیزیکه می بخشد امید
 که تواند بست عارف روی ^{دی} آن شنید عارف با خوش گفت آن همیکه بالکبک در آب نخت
 نیست تخمیری که دیگر کنون از شما جامه نمگیر در فزون دیگری و فو طبع با کتاب
 این چنین داردست بر الفاظ خوشدلیلی ^ل ولیکن اشتغال بعد ره یال به شوکر در محال
 گفت ترکش کن بر انراهی که ^ا راه هستی را نماید بجان دوش برون بار بخور را بر
 مال جان آدمی دارد ناه آمده از بانیدان را زردل که بجان علم می بخشد ^ب محل
 اخلاف اهل دانش رحمت است بر سر اسرار هستی همت است نادم بخرد و نوحید علم
 که از آن بیرون ندارد در حکم

نشوید آدمی بر که نسوزد هیچ کتاب که خوب و بد بشناسد در آن ^{خطا} فصل

زدیو و تراست آنکه گفتگوی بشر بسوزد و نهد ره بانشار کتاب
 فضا و لای که در او متحد نداشت سخن خطاب حکم خدا هم میرسد بخطا
 آدمی ز ایدارک اشبار و مهر راه سنجش را بخوردیده آ قد کوناه و بلند خال و آ
 داده بر رهد اد که و کف تا سنجش کفیه گروه آورده پیش تا برد هر دهنه و بر کار خو
 سنجش کف زلفت رازها فاش کرده منطق اندازها سنجش کفیه هزار فار خوش
 میساند شدت و ضعف پیش احتمال و اشتباه زین دو پیش ما پند بس هر روزگار
 دهنه بندی بر شانه از جا خوردن چنین کشش او امحا گر خمد بداد می آن ره بخو
 کثرت هستی بر او میزد پیش ارم از کلی نبوده با خبر دهنه بندی داده بر او آن
 جنس حلقه میزند بر دهنه می کشد بیرون کثرت بنه فصل از حلقه های ارد بر او
 دهنه ای کوچکتری از آن زین طرفه که کند نوعی بر او که بعلم ما رسد از آن فروز
 بر وجودی ازین سینه نام نیست نظری باعث روی دوا بر جمع نسبت راحه در حصول
 خنجره دیگر طه گیرد قبول خود جهان ما بود نقش جهان خواه آن با غیر آن سازد همان
 در جهان عالم بود فعل بشر خالق اطوار بود و خبر و شکر بگیرد کاسه ای خوش آ
 شکل کاسه میدهد برابر آ سازمان مغز و پ در جان ما همچو کاسه بر جهان بخشد نما
 بر مفعول از مفعولان و میدهد شکلی بخیری از جهان آدمی خود میشود مفاصل کار

با همان اندازه مجد روزگار / مادر این منظومه و روی زمین
 کر که مغز دیگری باشد بکار / در و رای این زمین این کار
 همچو ما قلاب اندازه پیش / ادمی از خصلت روی زمین
 آن فیود و آن شروط و بنده / کس نداند در کجا آید بدست
 منحصر باشد بیکه خلق جا / میسر و بر منطقه آن نگار
 لبت بر این ره نه بنده حصو / از برای صاحب نفس فضل
 که حسابش بر نه، اندازد غما / لیک چون مستی چیرستان
 در میان خلف ادم شد پدید / خلق تا بگذشت نامد بدید
 کر چه عالم راه دارد از روى / چون تحمل مید و لذت خویش
 شاید ادم بر کند بنیان خود / شاید دیگر شود در راه شد
 نه ملک گردد نه بشت نه پیش / ناله اهریمن بیند روزگار
 مازنی روی که از این جهان / راه میگیرد بر فخر نهان
 چه بجزی چه بجای زهر قون / لیک هستی را فقط بکرو نه
 آن بخت نیست بر این منطوق / دانه برادران از خوشبخت
 میسر از ترغیب روی و نما / بگزارند ادا را در زندگانی
 که بخت را می نماید بزدگی

ان یغنی خود احوالت ^{مید} و که بزرگبی گنجشد نوید منطق عطف ندارد ان شعار
 که سپارد کار دست روزگار منطق از برده که سازد ^{خوش} راه در وان بالقض ما قد به پیش
 ان خود نمید باریم چنین از غنی های خود دارم چنین در ریاضی بنده های زیاده
 میتوان سازد بر اصل و لحاد لیک زانها یک نماید درون ^ن تا بخود بر دارد از دست ان ^ن
 حذر را بردار از راه بشر جای ان نشان نظام خبر شود راه برهان با دلیل خوشگوار
 فرق دارد همچو خار و گلعدا چمن جهان الله به مغزود که نمیکرد زهنی تا وجود
 را آمانست و گونه لیک راز در طی باید زهنیهای از بر بلندی میکشد کار بشر
 می کند فعل روان را به اثر من نمید نوینم هر چه خود ^{ست} که زمانه بر سر راه دست
 دو مضمون مصرح باطلست با تسلسل حقیقی حاصلست صرف هر چه نیست از نظر اردو
 بر تقابل با تامل نیست نور منطق جویند بر سیر و ا لیک در بیرون نمایی چنان
 سیر بیرون را ندان ^{چیز} با خوش خود بر در انجان منی بزور منکر از منی در مغز خوش
 خوش را در تخت میرانده پیش درون سازند که در کار نیست روی بر صافی و بر یکار نیست
 خشت از بیرون مجرما کاج ان راست از کاخ باید استخوان نو و من جمع با این با همان
 سیر و غیبهاست و هراجا از لزوم منطق در کار روز در گز چون زان نمیکرد رفود
 لازم و لازم ذهن نابکار که سپارد دست به افتاد ما چو بر دارم و بگزینم راه

میکند آن ره بجان ما نگاه خوب باید میکند مارا به ^{پیش} نارسد بر ما غی در راه خو ^ش
 باز بخود میکند ندیر راه مانفد در سترش بجاه این سخنش ها که میوند ^{ضمیر}
 بر برون و بر درون ما بر نفس الامری را خداوند که گرداند کس که انوار ^{چشم}
 ورنه آن نفسی از من جدا خارج از شخص و قارطان سازان ما چنان گردیده ^{پیش}
 که شنائی تواند بخر خوش این بود معای جان و زندگ که نازی را نماید بند ^گ
 فرض کن خواهی روی اندر ^{پیش} که نمیدان برای آن ره نفسه ای از جُجواری ^{بید}
 نادره و شهرت آن ابدید چون نمیدان عوارض را ^{پیش} راه کونه میپذیری از نگاه
 لیک چون دره گذاری پائی ناگت مدی ز رواید به ^{پیش} روید به و باکو به کلان
 که نداری راه بگذشتن از آن برخورد آن که نبوده راه راه ^{پیش} راهای بگری بد نگاه
 عاقبت بایر ره پر پیچ و خم که از آن ره شهر دره بیند ^{پیش} راه کونه تر و افق شبست این
 چه ازین ره میبری برره ^{پیش} هیچ دیدی آب چون افتد بر ^{پیش} بست از بالا بگیرد در نگاه
 چون بمانع برخورد در ^{پیش} چرخ دیگر آورد بر رو ^{پیش} هر چه افتد در طبیعت رو ^{پیش}
 زین طریقه میکند برره نگاه راه کونه می رود اما نه آن ^{پیش} راه کونا ه که من گوید چا ^{پیش}
 سطح صاف عوارض در ^{پیش} رو نکرد جز بد بشور و ^{پیش} استباهات حواس در ^{پیش} کجا
 بر چنان روها بجا بد بیان .

شامه ای که نمیشد رخ آزمین دیده ز طبع طبع شناسان بخود شن دیده
 نبر شکایت این ادعا بحضرت عقل که عندلیب صفای رخ چهر دیده
 چه سود خلف کنی عرضه بر نظام خود گونکه باغ زمجد جلوه باهن دیده
 وفای عهد نداند کسکه از لب جان وفا بصحبت اغیار و اهرمن دیده
 دمی زاب نمیکرد از چنان مشرب کسی که آتشی از کاروان بین دیده
 دم امید بیور که باغبان حیات عوارضه ز سر کوه نادمن دیده
 زندگه را منطفی باشد در آن که دمی از خود نمیگرد عینا در طبیعت نیست کسی روی کار
 هر چه از خود چون یکم بخند بشمارش ششکا و افعدر که طبیعت میدهد بران مدد
 منطق سخنش چو افروز و راه کسر و دیگرها میفند در نگاه یعنی آن از ما سن و نه در جها
 در برابر نیست چیزی دلمان هلا ز ما هم از همان دیده تا ما یاد سخنش بر ما میدد
 نیست در بیرون و جوی که روان نام کجور و همچو نام دیگران سخنش ما روی سپر زندگه
 بر حواش دارد انسان بندگی در درون چو کف و سر و چون جان بخود سازد از آن پیچ و خم
 گر کلام این نکته را نسنه بود که بجای آن آن شخص را ند یا طبع دان بجستی بران
 صورت اطلاق بند و نشان مغز انسان در بیرون بخوش چند فال لب بر مقله در کش
 در مثل چون متاسد کف و کم زان دور و دنیا مملد متهمه ما از آن راضی که روی زندگه

زان روش بر ما دهیابندگی ورنه بیرون غفل دارد این جان
 جبران منفی ندارد پیش کار نیست بر مومنه کسرش اعتبار در فضای خوش میراند نه پیش
 غافل از ره دار نفس بر پیش بودی ما بر زودی و ظهور عکس بر دار جهان بر زین نور
 ما از این عالم گرفته جان خوش لبک در طوری که مگر کردیم بخارج الحی من اطمینان راه
 کرده بر جان و پس بر مانگاه گرچه اشیا خود را ندانند لبک خلیفای رامشنا ساند لبک
 کس که از احمیت را می پندار که انتظار خلقت ما در او نماند جان بیداری بکار
 که بفهمد چرخ و کار روزگار این شناسا ندارد اخنامه ناله بر جان شود روزی نام
 نه آرتدگر نیست نه باشد چنان که چو معجز و نماید ناله در درون انبار درک و در بیرون
 مانده هائیکه در دیر علم خون نیست چیزی اند این عالم مگر که همه گبر در بیرون در اثر
 درک محصور است از فعل و فعل چیزها در نمود و در زبول منخور و موج بخیزی در آن
 در مثل فطری که در زبان باز افتد از آن چیزی بیرون که نشاء میدهد زان اندرون
 خود همین میرسد چک فعل و گفت که بر آن حسی نگرید دست گاه خود حسی از آنها به خبر
 بر درون آمدن و زان میگردند مبر حذب و رفع در ناکمل و میدهد بر نسل تحکمه ابرو
 جمله اشیا بر نیاز خود در آن منحصر میبود چنان روحی جان به جان برده ازش و این
 ناخمان بر جان نیامورده است درک اشیا افعالا و ز خویش روی فعل مگر همی از اندیش

ملک ان فعل میگیرد شباب ناکه جان بیدار میگرد زاب افعال و فعل مبالغه زبان
 در کشته نشیند روی ان زان روش حس میدرخوزد ^{فروز} میگذازان درین بروز
 حس چو در شد و تعدد رفت مرکز نظم مبالغه بخوش هر چه تعداد حواس اقرون شود
 مرکز نظم بهتر مبدود عقل بر مغفست چون حس که آدمی بان بگیرد بال و پر
 خود زیاده تن مغز بشیر داده بر افروز لک لک باش خبر گرفت و نهاده زد روی جان
 آدمی بودی چو حیوان دوا ایضه سودا نمی کردی بخوش دین و علم و فن نه آمد به پیش
 هیچ حیوانی ز راه پرورش بر سخن کردن نیاورده بر خود همان تحلیل بیرون و درون
 در سخن هنگامه ها دارد کون از حقیقت تا مجازش راه ساز چهره انداز گل زیبای راز
 بجزین تعبیر و تدبیر بشر از جهان خویش در ظرف ^{خبر} در تلاش آدمی ز رعداد دوراه
 حس و عقل ارد برای خود نگاه نه که حس تنها دید بروی آمد نه که تنها عقل گوید راه چید
 آدمی زاده ز مادر از پدر هر جان و هر روان شد از همچو استعداد در جان بشر
 ناکه از وحی ای بگیرد خبر شود که مفراد از فرم کون بیشتر گردد شود حس فرو
 بهتر از عالم شود او با خبر نیکتر بخود شناسد خبر شود شاید ان موجود دیگر همچو
 بر جهان از خود نماند از ما نزد او مانده میوه دیگر که بنام آدمی کردیم بر
 لبک باید دید رعداد درین بر چنان فرصت همچو نماند یا که او را نیست در گیاهان

تا بسند اندران ره خایده ^ک یعنی این ادم بود آخر مقام ^{که} گرفته در زمین ار جان ^{یا}
 باید این ادم بفهمد نوع خویش ^{تا} براه ان نیاندازد پریش ^و ویره اکنون که بشر خان ^{میں}
 لفت و لطف بلعد از تدبیر ^{غافل} از آنکه هوا و آب ^{کا} چرک و نابودی پذیرد از خا^ن
 در دهای نوظهور آید ^{باز} ز علم و صنعت در کف ^{این روزگار} این زمین انبار و فیلحای ^{ست} ما
 از قناعت در نیاید روی ^{کا} سوخت بخواب و نان ^{جا} ورنه هسته پان ^{اف} قذرتاب
 علم و صنعت جای خود اما ^{بشر} کوشش باید دید بروی ^{مف} خنده و ناز و غرور و مالکون
 میدزد در دست نسل ^{ما} جن ^{علم} بخشد است امروز ان ^{یا} که دم بود و نمود از ان ^{یا}
 گر انزری گردد ان ^{اخر} همه خورزمین ^{اف} از ان ^{از} همه ^{گر} که ^{ام} ث ^د و باز از ^د
 رحمت حق بر جان یابند ^{که} ورنه لعن ^{دسته} جمع ^{بشر} بر جان پیمانه ای لبریز ^{شیر}
 علم ماندن جو و گرنه علم ^{مگر} خود بخود پیداست از ^{بشر} نیک ^{چاره} ای فحطه ^{باید} بیشتر
 از رخ آورد بر جان ^{بشر} میتواند علم و صنعت راه ^{ما} که از خود ماشین بیفتد ^و ^{خدا}
 لیک باید استفاده ^{ان} چنان ^{که} زمین بر ما ^{بار} و ^{ما} ^{خود} نمیشد انزری ^{بشر}
 بر سر و روی زمین ^{بانشتر} مگر بگیری ^{ان} صنعت ^{در} ^{مثل} جان و مرک و کل ^{بفقد} از ^{عمل}
 چون نباشد در طبیعت ^{بشر} که دستبر ^{ان} ^{ما} ^{بار} در ^ر آنچه ^{باید} انزری ^{بشر}
 ان بود لازم بتکوینی ^{چنین} پس اگر ^{ان} از ^{ما} ^{گر} در ^ت ^{ما} ^{میرود} از خانه ^{که} ادم ^{پناه}

الغرض در این مَعْدَن ان بکن که بادم در زمین ماندن.

شبی در حلقه بزم مدور من مبرفت در نسل منور یک میگفت سنجبت بیاید
براه خلق و خلقت رخ نما که گندم جو نرو باند و نروید کس از سنبل گل موری نبود

همه انواع از روز نخستین ز خلقت در گرفته روی و این با و گفته دلایل دارد این راه
که ما را از چنان گردان آگاه تحول هست رهدادی و راه که میشاید نخست اینجا نگاه

بالج اُنَاد که بر جانب است اندر نبخشند فعل فاعل بر نود چنان قانون همیشه هست با
بعلول و جلوت رخ فزاید خبر دارد خراز نسل خود و بخش بجز خزر که کند نسل خری پیش

چگونه پس تو غیر آن در راه بذریات انقاس خود آگاه با و گفته که چون من نبستم خزر
دلیل خرم بخشیده من سر و له ادم چو تعبیری ببیند بیای شرح و بسطش می نشیند

دگر اینکه کون رشید داشت از آن منطق گرفته راه پیش اگر روزی چنان ره تیر و گریه
براه علم نو بر آن بخندید دگر کس گفته ای شوریده و فلان چرا از دین نمی آید بگفتار

تو از ناسی چه که دیدی عالم که نسای زدی بر جان ادم مگر از ادم و حوا چه دیدند
که از شلوار شان خشک بُرید با و گفته که اسی فرزانه در دین زمین تو نباید همچو نمکین

غرض از آب دگر که اینست ز اشپای زمین دیده بخور جان بجعل انتخاب دفته که ادم
از آن ره روی خود دیده در عالم چرا آنکو ببخشید جان بخا که نبخشید از تحول تا بنا که

نباشد هیچ فرقی در میانه که هر دو هست بر قدرتش ^{نه} خود این را از بزرگ آفرینش
 روان را می کشد با پای پیش هنوز قصه آدم بکا هست از آن افسانه ها جان تو خا ^{مست}
 بروزی شاید مرا آنگونه افکار برای زندگی می بوده در کار ولی امروز رخدادی دیگر ^{مست}
 ز علم روز می باید مکرست برای اینکه از حیوان نباشی چرا بهیوده خود را می ترا ^ش
 اگر ما ره زیستی آوردیم در آن دنیای بهتر را خرید ز حیوان را آوردیم جا
 که بر آن نقش گردیده روا چنین مغز چنین ادراک بر از آن سیر و تحول خورد آن
 اگر ترست از این باشد که روز دوباره میشود آدم چو یوز کمان از خوشترین بردار که امروز
 نگر در انجبان از علم پیروز شگفت آنکه چنان رها داشت ز مولانا و صدرا دیده این
 جهادی خود بخوان می بداند ز حیوان می دانسان آگاه چو جوهر متیبد بر خوش ^ر
 تحول میشود برهان آدم همان تعبیر فکری داده را به که علم از ره کند بر آن نگاه
 بیاید از طریق و منطق خو قوانین و اصولهای آن کیش کخون زین صرفه می بر راه ^ن
 مکن بیجا قضاوت بر سر یقین بر خالق خود کن زجا بشرط جان بجوراه توانست
 نشوخته که ظن ملک است یقینت را بیا نذازد هستی کخون گرداه زیبا تر یزدی
 یقینت را بطنی پس نگیری

آنچه کار و کرد مغز آدمیست هیئت و ترتیب را بر آن نیست یعنی انجا یلگالنه است کار

که زهریله دگر پله نگار سیر انرا می تواند آمد ^م سد کند یا که بران بخشد ^خ
 ره ببند بر ^ه که ایردیا میوه های گوشت دار و ابد هست در تاریخ اقوام بشر
 بارها ثبت انچنان دنیای ^ن همچنانکه دانش و سیر آد رفت در ایران که یا بد راه ^ز
 یعنی آنچه ز علم تو گردید ^{پیش} در ^پ آنره بیند و ^{بش} نقشه سی جغرافیا گرد و دگر
 آتش قهر خدا افتد زیر از ندانه کار ^{فغانها} خنجر خنجر ز زربشت ^ن
 تا که مرهم رفت رویا ^{بش} ز تعصب بر سران بازش در نیامد دیگر از مردان مجال
 رفت یکسر صولت دانش ^ل بازی عثمانی و تیمور لنگ بر تاجدار داندیر درنگ
 شوم بیجا ز عرق خشکند ^ل عرق دین از نو بکران گشت گرچه درویشان علم افراشتند
 بذر بر جان به جاها کاشند ^ل لیک راه کار همسایه چنان که نمی شد فرصت ^{علم} بران
 چاره ها بکسر زدن بازی ^{چین} کعبه عاقبت از هر دو سو برداشت کرد انا را بنفش و گرا
 مبتلا از سستی رها ^ن داری از همسایه سی بد جمع و زندگیشان بیشتر افتد سیر
 در سیاست پاره ای گویند ^ن که کن باد گیران پیوسته کن روی همسایه بخاکسز بهال
 زور کو ^ل لکن که افتد ز حال از رون و از برون بر ضد ^ن بایدت تحریک کردن این و آن
 خرج بنراش افتد بهرش ^ل بشکند او را و بر دارد قرار از مراد و دین حق گو تا خلا ^ف
 علی بهتر بگیرد در کلاف ^ق مانوان گفتن که محض خلی حق جنگ سرد و گرم افتد و بد ^ق

چه با از ترس و زور به تار فکر آدمها نیفتد و بکار با نعصب روی آن بنداز پیش
 تا نمفتد در جهان بر کار خو^{یش} مردمان را نند در راه خلاف تا نگردد پاریج بر خود کلاف
 جای بغیر غلط بازی روز راه مرد مرا عوض کرده غافل از آنکه ره کج دیروز و روز
 میکند از آشتی خلق چو دور آن شنیدم در زمان دور و دور بود سلطان بنفش خود را سپهر
 ناگهان آمد همی پیش کار ره نیاید او بخود بران نگار چون عهد ادش نظام الملک راه
 شراغابی بر او میزد نگاه خواست تا چاری از مردی^{بصر} که سپارد دست او ندید پر
 مرد گفتش خود بخوان یا روکا یکسره بردست دیگر کس سپار تا مگر او آورد و در دگر
 از طریق تو ببرد مال و پر شاید از آن ره رسد بر من^{ان} زور و نیرو که زبان هشی^{ان}
 ورنه رفتار تو و دربار شاه رو به ساز و بهست بارگاه خدعه ها و حيله ها اند^{بکار}
 جای استرلاب رازشماوار نه وزیر و حاکم و فاضل^{بش} بخو روی جان دارند بر دادار^{کیش}
 جمله نابینا ز جان از روی داد از دست شد دار^{ان} الا که از آن توان بردن^{شیر}
 فکر جان ماند از آنزه به اثر.

بهشيار بشيار درین منزل پیدا اینجا نتوان مدو شد در^{بش} هرگاه این خانه شی^{ست} در بند امیر^{ست}
 چنگال برون کرده ز پنجول تا بر در آنکس که درین^{بکار} بگذارد پس زود برگردید و این^{دل} نباید
 خود خویش بپایند یارب تو نده فرصت رند^ک ناوی نرساند آگزندى

تا ناید از ره ازاد جان التماسِ خونمی بخشد بیان تو که مبعود زمین افکار فضل
 راه جان من نه بر از راه وصل چند استبداد خونین حرام اخرا بن مردم مجبور دارند گام
 نابه که با ناحق حق میکند کاش از حق بگری ناکند مستبد یعنی همان ازاد خو
 که در گهواران در جستجو هست ازادی برایش احسا مینویسد بر جهان او کما
 خود برون داند و دیگر مرگ است مطلق را هیچ جوید عنان وی جهانی را برای سود خوش
 میکند از فرصت پریش اندر خود خواه و انصافین که چو ایش میبرد از زور یک
 نیست دلسوزش جز از غرور ناکه زبان ره پایه ای سازد زور ورنه آدمهای سالار وجود
 خویش را چون دیگران ندود هست ازادی چنان راه که تا فرد خود گیرند از بنی فای
 هیچ ازاده نمیبود فروغ از ره گول و ره گفت و غم بر خطا اقدار و برخاسته کس
 صرفه سی خود را ببرد از پیش چونکه ابراهیم فرزند رسول کرد بالیک برگشت را قبول
 شد کوفه مردمان گفتند هان از چنان مرگ چنین آمدیان ناشنید این گفتند را ان پیر نیاز
 رفت از خانه برون گفت را که برای آمد و رفت کسب خورنی گوید بزین روی
 این جهان بر خوش میبازد به پیش مرگ ماکه میکند را پیش

رُوحِ نَبوتِ نگر عَصمتِ اِمین به به ازین اصطفای به به ازین رازین
 نه بدروغش سخن نه به بکوله بیان من بشیر چون شما گفت بشیران چنین

خود بتاسی بر در پی این راهبر او همه بر حق جان داده باد رنگین
 عزت حق نبود حکومت تا یزد از تغرض نشا گیرد مزید عزت حق یکسر ایمان بحق
 نص فران اینچنین جیده طین ای نونا محرم با سزا حیات انوار سب میکند حق را بیا
 چیست مضای حکومت بر بشر که بران معانی شاید اثر گرچه سدها پانچ ان در سوا
 آمده از دیر بر ما نا بحال حاصل اینکه ادر دویه پیش زندگانی را کد پریش و نیش
 ورنه آرا این زند بر زندگه چیست حاصل انچنان دند بگزوم زین بحث پر فرض
 ناز جای بهتری یا بد مقام بیشتر گشاید ز نای برون یکسر بر واقعش است از نو
 لک ما را نیست انقدرت بکا که هر جازان توانی را خبا آنچه فیه ادر ب باید ز روز
 با حقیقت نام خود داده بروز بر حقیقت نیست بر واقع مثلاً گرچه واقع میدند بران مجال
 پس حقیقت جو حق کار ما کار واقع یکسر کار خداست حکم ما بر ظاهر و حکم الا
 ناسرا می کند بر خوش راه نک منو انجا بیانه خوشه که از کمال از علی در برده جا
 ما الحقیقه چونکه گفت او از کمال مالک فرمود بران پانچل یعنی از من از چه میجو چنبر
 که سپارد لفظ بر انزو رنگین دید جان پی که راه کبریاست حاصلش مفهوم در اولیا
 همچو رازی در خان گیرند ناله میزانی بخشد روی جا منطق هست برهان صفا
 نیست چون میزبان دیگر وفا چون شنید این مایه پر کارا طرح نو بخشید بر روی بیا

که نبودم رازدارت تاکنون و رند از آن بود بر من ارغوان این زبان آورد او را در سخن
 بر صفای جان خود بخندین گفت جانم بر چو دریای زاب گاه امواج بپیچند زان تباب
 خشک ساحل از آن گهر نه تاب سازد بر وجود خود خیمه پامش این نذر دریای چنین
 من چرامانم ز خلد جان حزن یعنی اکنون که معلوم است مقتضی موجود و مانع از من
 در جوابش گفت هان بر خود الحقیقه کشف سبحات الجلال نیست اکنون که تا با این وان
 بیکر از انهایی امتحان بلکه جان باید شناسد این نخست که چه برستی طایف اید دست
 ناکه ذات او از آن دارد بدو خود نیاندازد بهستیهای کور در مثل ابست در حد وجود
 صاحب بیکر شده اوصاف لیک بیگانه است از اوصاف دیگر ناکه بر آیه خود گیرد صفر
 پس جلالت و جلال دارد آن که از آنها ان شناسا توان در شناسا چو ان امید دید
 غیر ان هستی نماید بدید یعنی انرا در ضمیر خویشین مستقل از دیگران باید به تن
 پس حقیقت هست چیزیکه در آن جان بیک شمس از آشیان چون شنید این مایه خوشی شکر بار
 خواش از زردی بیا بزرگوار در جوابش گفت پیر پروا محو موثومت و صحو علم جان
 یعنی آنچه از خیال آید به پیش یا که از و هم بگیرد و بخوبی باید از خود مایه نندازد بکار
 تا بپوشد روی ناز گلزار بلکه بیکر محو گردد از انهان خود حقیقت بگیرد جای
 شک رود بیرون و در آید پیش سایه اندازد بجان روح الا گفت روشن کن بیان خوش را

یارده بهترین این کیش را گفت ^ن پانخ که هتک التار میرد از غلبه السرن باز
 چونکه سر مغلوب سازد ^ن دیکرا یکسره تسلیم خود سازد ^ن ها بشکند از راز جان هر بندو ^{بست}
 فاش گوید آنچه در جان ^{بست} دید باز ^ن زدی گفت بعد از این بیان ناله مفصدرا کند ^ن جتر عیا
 پانخش این شد که کترها نار راه وحدت پش گریزند ^ن اشکا راز تو حیدنی بخونیش
 که از آن برتر بخوبی جان ^ن کش باز هم بدیشی طلب کروا ^ن ما تا بقین را پایه بخشد از آن کلام
 گفت آنکه میشود نوری برو ^ن از در خلقت بجان ^ن و الله قدرت اندیشه گیرد اعتبار
 از جهان روی نماید اختیار که بر جمعی ^ن بخشد ابرو برو وجودیکه تواند ^ن دا ^{شت} رو
 باز چون جوید از وی ^ن رو ^ن گفت ^ن هان گاه ^ن است گاه ^ن امینی صبح طالع شد ^ن طایه ^ن جلا
 فوت بر آن ^ن نگر ^ن سر ^ن غ ^ن پنج گفتار علی با شرح ^ن من شدن نام اینجا ز رفتار سخن
 خواه ^ن اله از علی یا از دیگر ^ن سپهری مفهوم ^ن اله ^ن پر خبر شرح ^ن ها بر آن ^ن ازین ^ن بد ^ن وایش
 لیک ^ن گفت همه ^ن بار ^ن خوی ^ن باری ^ن ادم ^ن از ^ن رح ^ن اید ^ن جو ^ن ش که تواند داشت ^ن بر آن ^ن گوش
 گر خدا ^ن اندر طبیعت ^ن نیست ^ن که ^ن سازد ^ن رخ ^ن بامید ^ن روا ^ن آن ^ن نماید ^ن بکار ^ن ادمی
 چون ^ن روان ^ن با ^ن و ^ن ندارد ^ن همد ^ن زیست ^ن را ^ن بر ^ن چه ^ن کند ^ن بر ^ن خو ^ن در ^ن تلاش ^ن ادم ^ن از ^ن آن ^ن کرد ^ن سر ^ن غ
 در حقیقت ^ن هیچ ^ن بر ^ن های ^ن ز ^ن خو ^ن رو ^ن نه ^ن بخشد ^ن براه ^ن موی ^ن کش ^ن لیک ^ن ادم ^ن در ^ن ضحیر ^ن خو ^ن شتن
 بود ^ن راه ^ن پرورد ^ن در ^ن جان ^ن و ^ن هر ^ن کس ^ن از ^ن راه ^ن کسان ^ن خود ^ن به ^ن تا ^ن بد ^ن بگرای ^ن بگوید ^ن از ^ن خویش ^ن پیش

هست برهان کوششی از کار جان چگونگی خود شود ثابت از شرک و بت خواهی و توحید و در
 خوار بار روز باشد بر بشر جمله بر چیزی نماید آنکه که بشر میجوید انرا از ره
 از رخ ارباب نافر صفا جلوه ای از مبحور بخشیده گشت یعنی ادرم هست جوابی امد
 راه سازی میکند بران غیبه از خود آک ادرم بجز سیری مگر چیز دیگر مدعی جوید سیر
 همه تغیرات و تنبیهات ان نیست دارو و بنفس ان فغان بلکه دیگر چیزها جوید زما
 انچنان زیاده و روی و نما از دلیل پل نابرهان دل جمله رخ ها با یک جواب کل
 قلم بگردان این گفتگو که راز وجود همیشه داره با در نگاه و چشم بود
 خرابخانه ای مانیت جای دل و صلا بجز عنصر فعال بود خود ان سود
 پای بجای من شنیدم این سخن که نباشد روح از تن بدن مغز و پ چون تن چگونگی
 میتواند در پ ادرال شد سخن کار ان در از همه در تنیز کی توان با یک چیز گفتن بر دو
 کار ان اندیشه و ذکر و خیا سیرش ان و در خوش قی و نما وان در چون سبک یا همچون
 زان معما ها اید به بحث پس نه با یک چیز نیست ادر ادر نفس و تن بر یک بود از اعا
 ان بکو تر زین نفس باذن جا گرفت و شد بجان دل سبب ما نباید زان سخن گویند هیچ
 چونکه قران بسنه بر انصاف و دیگر گفتش که ممکن این یا که من از پانچ بران ناموا
 ان مجرد که از اول با منست پس چرا در شد هم از من است اگر نگیرم من غذا و قوت خویش

ان چربا تن نماید فهریش در جوابش گفت چه حکمتی ^{دین} جز بر ان صورت نیاورند ^{بین}
 دین اسلام و جود و عیسو روح و تن بر هم نکرند ^{روی} مردی چون شیخ و صدا ^{دگر}
 از چنان رفتار دادندی خبر فیلسوفان فرنا از دیروز ^{بود} بیشتر گفتند بر روست
 در اشارتست بر هلا که زان میتوان گفتن گنجو دیده جا ^{جدید} باری او شرح پر از دیروز
 از فرنا و شرق گفت داد ^{هم} گفتش گریه بر هلا بصیر پس چرا اینهمه بر هلا خوانند
 خود بیان کردی ^ف الهالختلا گفت هر کس رو بجا دیده ^{گر} هست بر شریکری روح و
 وجه شرکت نیست پس ^{پیش} نیست مانند خدا یکا بد ^{است} تا بخشد تفرقه بر اوصفا
 وجه تجریدی ندارد اعتبار ^{شدید} باز فعل و افعال اقد بکار چیزی جا در جهان مانجو
 که ضمیر ما نیفتد زان ^{ست} ربط روح و تن چنان گردد ^{دعوا} خود چنان دعواست
 آنچه در این باره آورند ^{پیش} خورده امروز از جفا ^{ست} علایش گر خدا گفت اینکه چیزی امر
 حومت گفتار که زان ^{ست} در نما ^{دین} این چنین امری بر مه و راه ^{دین} بر همه اشیا تواند بردین
 پس باید آدمی زان راه ورو ^{جستجو} دست بردارد ز بحث و خود همین رفتار ناپذازین
 بست راه پیشرفت مسلمین ^{داشت} ظاهری باز و سیاست ^{است} ز عر ها باشد روی گفت و کشت
 کشت هر جا دید جال پر پیام ^{فت} سوخت عر ها یا برگ خوش ^{است} گفت قرانت شیرین و ^{ست}
 چه چنان بحثی را نکه ^{خبر} بوده ^{ست} فرض کن شخصی بداند یک ^{خبر} که بخشد باوری ان بر شری

یعنی آن مایه که باید پیش کار زود باشد تا که گردد آشکار فاش و گفت آن چه سودی آورد
 و نیزه بر دین کز تقین باید خود بحث علم از راه دین باشد جدا آن بطن و این یقین دارد نذا
 این چه گوید که دل آگاه کن آن چه گوید که کشف را کن این چه گوید بشر بر خود نواز
 گرچه سدها چاره ز علم آید بسیار شکر نعمت کن بر در راه پیش علم ها ساز و نشو غافل رخ
 کیش همان راز دل گویایی نیست چاره جوی قدمت پاشی نیست دین دین معاند دارد اسم و نام
 رسد و غرض نیست از آن بر نام پاره ای گفت دین از اضطرار در دل و جان بشرا فدا بتا
 گر رود دل و لایس از ما برون حاجت دینی ما افتد ز خود حل این مشکل ز علم آید بدید
 که عصر ما بر آن چه بخشد نهد وای ازین خامی که خود خواهد تا بگیرد بارم آدم سزا
 گیر این بحث و سخن مانند است که پریشان شود از پایه مست ناکنون که اینچنان احوال در
 در بشر بر خود ندیده ابرو نیست آدم همچو سنگ در حجاب که ز فیزیکی بر او پیکر توان
 آدم از بحث و علم پرتبار که تواند بر مردن راز کار یاران تهازند بر جان ما
 مدبر پیرانی پر در و نما این همه بیماری و آزار کشتی این همه جنگ و تیر و خود کش
 این همه خود خواه و ناز و غرور این همه طوفان و لرزه و آرزو نه اگر علم آورد در راه خویش
 مدبر بر اینچه نکرده پیش باز بمحولات و در جان ما بر پریشان دل بخشد نما
 تازه بر راه که علم آید میار با خودش مشکل چه زاید بکار توپ میسازد و یا بمب کلان

نا بگیرد بر سر جان امتحان حقّه ای مازد بکار اقتصاد تا پریشان بخورد گیرد نهاد
 گر که در دور ندانی اضطراب بود از سه و چهار و پنج تا نک پریشان زسد رو گذر
 میکند تا امتحان ماثّر سدر راه مانده گاه از عالم چه بسا مدی که کار اوست
 کر طبعیت بد دهد بر ما که خیر آن پیوسته نمی بخشد ما از آنهر و از آنرو جیره خوا
 خیر هستی ها از آن بر ما اثر لبک فریاد از مشر و شور شر که بخورد میاورد از بد بتر
 ای تو آدم بر دل و جانم هر که هست از خودت دینگر غافل از نام آن رمز کلان
 نام او که میدد بر دیگران جانشین بر آن ندارد سیر در کلام پرک معنا را سوز
 نفع آن وجود ثبت هان به خبر از خود بچه بندگیان هر که بر او نفع میندرد با
 ز اضطراب میکند با خود چنان در مثل دومرد علم پر نگاه که از اروپا بخود دید تا
 گفته هاشان بر مرد قار دین نیست مانوس تمنای یقین سینگو کتان چون کلیسای نبود
 روی تو هین بجانسان فرود هر دو ژمان کلام و خانه زن زمین ها که بر زمین دارد بر
 خود همین هم علی باشد تمام که چنان از فکرشان آفتاب و زره گفتار هگل در فومر خویش
 مایه ها کرده برای شرب پیش ابن راوندی از آن آید یار که با سدیدین بر او آید فشار
 دین درین معابد اثنو بگر نام آن از حق بگیرد بال بر
 گر خدا هست صفا هست اگر او نیست جفا هست چه کند مسئله برهانی نیست

بودی عیبی و قرائت با خبر از تو شاید بودن بود بودی و بیاید بودن
 از تو تو ندارم مگر از غی رانغ دشت حوصله غی تو بار نگیرد از دوش
 بلکه باری بخد تابن گوش هر که سوزید بخود آتش جا صفا بگذشت بران مژگان
 ان و لم را بنور هیچ آشر منطق بهتر که کار بیسر باده در میکده هاشمین کن
 هیچ بدت رنگین کن ره بگیرد ره باده فرو که جهانراست از ان نور خورش
 باری در این ره تن غلبه کن بیش از تو زاونند هیچ کس علم و حکمت را در ان هیچ دان
 صرفه سی جانت از ان مسان پاره ای گفتند که اخلاق و هر دوازده چشمه بر دارند
 نه چه دین باشد ضرور جا نیست بر اخلاق اما ان نها یک بشر که بود در روی زمین
 بازوی را بود در جان رازد که بودی بر بشر این اختیار که زهر قدرت تواند خورد
 او نه جستی بخود برگز لاله ناتوان بخشد بر او در سیر خود خدا مخصوص او هر چه فکر
 که ندارد بر دیگرها هیچ ذکر اسی با بیمانجان به گناه که بگول و فوس افتد ان نگاه
 همچنان کو که ندارد در بدن غده ای که عشق بر دارد باز برگرد به سوی روح و جان
 گرچه دین نه فضا ای کوفه این بدن نبود جهادی که روح بر جود وی بنشاید قو
 ان زحمانداران بسیاری ده سپارد دست و پاها ان جمع فوسی آورد پیش
 که بتن خود اما رخوش تر شود ضربه بتن الهی غمین گر غمی افتد به ان نمی مکن

نیست محصل جدا از این مایه در ره جان و جان گردید

من امدم من امدم من روح برتریم من اشرف خلق خدا بروی این زمین
 باحقه ای از نام حق بپاره کردم ایلیس با توبه ای با نام حق گفتمنه چنیم
 آنکه در مفهوم ارکان اصل داد استمرار را از قبول که تواند ره گرفتن از انفصال
 تا که ناگه جان از آن اقدما تند می کندی نه بخندیش بر تحول، لیک از فصلت نیش
 شاید آن زده که از جان دیدل در بے جا از جهان دیدل حصول لیک بخت است از روحی
 که بجا نداران ز خود داده گمن الغرض دنیای ادم عالمیت که در آن از روح و از من ملتفت
 هر دور باید فرستادن بکا تا همانند نسل ادم پایدار ای خوشا راهی که زان راه
 بر تمام جان خود بیند خود جهان ما جهان ادنا گاه بزغیرین و گاه روبرعاست
 تا بسازد زندگی را خود چنان که بر شکم بر خود کند دیدار در حدیث امد که بر کس در حجاب
 گمرانند بر قضا حق لها بر بلاش صبر بر دل نسپرد غیر او دیگر خدا بر خود
 بعضی اینکه ادمی در این وجود باید از دنیا بیاید راه بود و رنه باید مرگ بپذیرد
 تا بنیند مایه های بزم شد جبرستی زیت اوده بکار چاره ای نبود تراد کارزار
 چه بخراهم چه نخواهم گاه تاخت است و گاه انگین معنی موجود نبود بیش از این
 که بیفتد در چنین آخرین لیک بر خوب و بدش گرفتار و پشه گیری میبری از خویش

بر طراوت کهای هستی ناز میرمی از انتخاب چاره ساز گرچه تقدیری ترا آورد ^{پیش}
 اختیاری میرمی از جان ^{پیش} جو گزیند این سیر حیر و اختیار جان ما بر خود نه کرد اعتبار
 نیست معصوم ^{پیش} درین نیای تا ناکه بر عصمت سپارد اعتبار عصمت از اینست که چون ^{پیش}
 نماندند بدنگیر و زان ^{پیش} مانع از آن نه آید ^{پیش} که سازد آن کس بر جان ^{پیش}
 عصمت قلری و نبود چنان تا از آن پیوسته جان گیرد انتخاب فردی جمع به کار
 بنزد بینه راهی ارد ببار چه بسا در پیش میاید همان که گزیند از آن همان بوده ^{پیش}
 نک ز یک فرصت ز تاریخ بشر قصه ای گوید در آن راه و اثر بین یان محمد شد خلا ^{پیش}
 گرچه میبودند ^{پیش} در کلا صاحب دین زین جان میخورد ^{پیش} کان خلافی از راه یاران شد ^{پیش}
 برخلافت بود ^{پیش} بر علی چون براو میدید برهان ^{پیش} بر قربت نیست یکسر اعتبار
 پرورش از او بر او داد این ^{پیش} با علی میشد همان را بدین که محمد گفت بران نفعین
 لبک را می مردم از او دور ^{پیش} غلش میبود خور و خور ^{پیش} با اسامه کرد احمد امتحان
 تابیند فاش افکار همان در حرور هم یک تلاش ^{پیش} خدا و میبود پیوسته بکار
 کوشش احمد بر انهاد غنیمت تا سفر کرد او بجنات النعم ناکه سر بگذاشت روشد ^{پیش}
 کاختلاف راه بر خورد داد ^{پیش} اکثریت با او بکر و غیر با علی مردان چند می هجر
 رفت این ره چند مار و به ^{پیش} کافتلای ملکک برداشت ^{پیش} در نتیجه شد غمگشته از آن

لیک شورا همچو تندره زبنا گرچه در آغاز فصل اندوه بر جدای که داد ابرو
 لیک انرا چون کشیدندی بدیک چله دور و زنگا بیشتر قرار دیرین شد بکا
 نام دین باها گشت بار وضع شد یک سلسله اخبار کاخیا خلق افتد از ظهور
 تا توان گفت بکه اید روی کا اندران بودست نقش کرد کا دین مردم گشت از ان سبک
 روی قرآن کمتر آمد نگاه با همه کوشش ز مردان خدا سیر قرآن ماند اغلب صا
 هر کجا بر زور قرآن دار زور لفظ شد تفسیر و نفی داد و نفع البتہ بجا بحثی است بر
 لیک قرآن زان بختید اگر نفس قرآن نافع زشتی با که بخشد او بران شرباره
 نفع قرآنست از خود با خبر نه خبر خواهد بران و نه اثر گفت قرآنست تفسیری ز خویش
 چونکه ایاتش همه بخندش هر کس اها را دهم رو دگر مرقش زاتش بگرد شعله
 نفع مازها و تعبیرات تار زور برایش شود رواشکا یک نمونه از چنان بشوگون
 که چگونه نفع را دادند خو تو مصیطرنیتی مذکری دله قرآن با چنین ایه سی
 با وجودیکه بقرآن ان مراد بارها بالفظ دیگر دید جا نفع گفتش بدگیر ایه سیف
 تا از ان بران نشیند روی گر عاظمه میثد ره بر چا انا انت چرا ناید میان
 اندو ایه روهم گوید همان که زیک ره بر توقع میتوا خود چه حاجت تا شود نسخ
 با چنان خاصه ز محراب حقین در زمان صاحب والای کثیر حمله یکسرازد گرها بودیش

بست ^دخبران دفاع دین جماعت نیست دستوری بجمعه از آنها.
 نبور چند مرا شیوه نبود مرا همه بپرو صفاراده زخوید و لے فوس که ناخال بکیر فکیر ^{فت}
 نرفت تیغه شمشیر لحاظی بیا

دین قران دین جان آدم است از چنان انصاف الحق ^{مست} پرد لیست تاریخ مسلمان تاکنون
 بیشتر شمشیر و لعن و کفر و خون بست تاریخ بشر هر روان شعبه های آن بزرگ خود بیان
 گرد و مدت قسیر بران آورند شیشه ای بر چشم بینا نپندار کسی قائل بنخست با کلام
 جان وی از قتل در برده بیا جاهلان یکسر مقلد روی باضلا میکن مقلد را نگاه
 ادبی از تاریخ رفته خوب مید نیست بافتند اندران ^{سد} رهداد یعنی آنچه گشت واقع در مسیر
 جای خود بجای است بر ستی ^{سم} لیست از انصاف در آن ^{مست} توان راه انسانی سپردن بر روان
 تالک تغییر روان ناید بخوبی هیچ تغییری زحق ناید به ^{پیش} خود متمنا زشت از دیگر ^{پیش}
 راه یا بکن به روش ترخیل شهر جانان، بریزیدی ^{هند} رود نادگر سرعوش بر سرها خند
 بر شهیدان بشر رحمت بیا زابر جان خوشترین خفت نبار گر قیام حق پرستان گاه گاه
 رو نگرداده گردد تباه از نخواندی حسن تا دانهید تالجا برزند که بنشد امید
 چون شهید کربلا کان ^{لستگا} روی حق را دار با نامش ^{لگا} ای عزامت خارج چنان ^{سم}
 نوزده بند که گرجان مستبد تو و ما تو کردید اشکار که چه معنا زندگ دارد ببار

تو بخواب اموره مار و زبیر رحمت ادم ترا گیرد بپیر ایها المقتول بالجهور الفجور
 اقمه منک حیانا فی القبور تو محک ساز شرف بر مسلمهر نیست بر غرست تیغ غیر از
 نوحه بر ادم کند ادم بشیر با محک از جان خودم بر خبر اعتبار زندگه و است کان
 رو بخود سازد ز سالهای جا خوشدلیها آنکه اید به پیش که جنون بر ما سازد راه و
 وای از انگاه که جمع یقین از مسکندها بجویند آنکین میشود خود خوا فردی چنان
 که تواند کرد جمع را عیان از جنون بعضی زنجیری می میکشد از هست خود انتقام
 مردمان چشم آنان که ز مور که می دهند بر خود راه جور گر نخواه پرده ای زان سرور
 کن بجنگ و صلح تو لتوی نگا نابدانی دن کشت با زمان از چه رو بر ادم داده اما
 دل تاریخ ای ادم مبارز با بخت و دوزخ از انصاف روز مردم را بخواه و در قرار
 متهم را پای منزه بسیار گر که میخواه بحق گیری عمل قاضه ما باش نه قاضه دل
 فرق این تمدن با دیگر اینکه چشم اندازم گردد بشیر از برای قوم و نسل و خانواد
 مردم بیجا گردند زار ورنه ماشین و گر ها همچنان که نماید زندگ را ناستوان
 ای خوشابر روزگار آن که هنر انیسان برده است زهر و سم کمتر غبار و خاک
 این همه بر ما دادند سود

گر اید گر اید از روزی کام بر تاریخ از خون بدیدم الفاظ بنشد بر اطلب خم

گویند هماره: کان بوده به ^{نیت} . و آنکه چه بد اگر زندگشتی ، خوابانختی چون در جهنم
 جنگ را معنی است در آدم و گلی زندگم باید از آن باید دلی حمله از بر جا و بر کس تدبیر
 بایدت از خود بگردانی نباه نقشه ها کن بر بجای خویش هست تدبیر روان قلاب تن
 جان نران یکسر بسوی بندگ راه میدا کن برای زندگم نیست راه جنگ تها در حجاب
 منحصر بر خنجر و تیرو کجا چاره ها آید ز مغز اید که ز جنگ زوران ناید دیم
 زان طریقه ماند ایرانی بجای فصل از تاریخ انرا خود بخوان کرد تحریک بز نطه مسلمان
 متحد بر حمله بر ایران زمین تا که خود ماند ز غور کجا فرصت خود را نیاندازد بنا
 وضع ایرانه بود انروز سال ناله ها از شر طرف داشت خود ظهور مزدک شیرین
 میدهد بران حقیقت پیرهن منتهما نوشین روان با فکرش آمدن سرپوش رو ان نهاد
 لیک بعدی ندانستند ان زشت ها بر خود پروردند ^{جان} ایه اسی زایا تمه اندر کتاب
 داد بر اعراب و رو یا خطا که همه باید ورش بر این مین چون مغان هستند با رو بیکان ^{حق}
 خود ندانستند ان ایه بر از چه هیچوید ز خلوت های ناز و رن در قران مغان صا کجا ^{حب}
 چون یهودان اوقاف در خطا نامه اسی هم که شنیدی از ^{رو} موسی ایران نیست خبر کافضو ^{دل}
 انچنان نامه در ان جور مانا از محمد نیست باور به کجا خود همان چهره رساند بر ^{بصر}
 کاشتا به داد بر انجنگ تیر در گمان من بدون جنگ کن من در این دین روی ایران نگین

لیک از راه نبی نه دیگران که حکومت را دهد مطروبیان^ن وقت کمتر میگرفت از وقت^{جنگ}
 عاقبت هر در خط زرد روبه^{نگ} چه بقران هست روی روبرو که بفکر مزد که میداده^{اه}
 مردمان از شرحه پیرس میشدند ازاد بر خود همچو کس انحصار پزیران کار روز
 خود بخود میرفت از سوز و ریز^{لب} افسوس از ندانی^{وز} نه چنان گشت و نه که آمد^{نهیشت}
 قصه ها بگزارم اکنون چون^{نخن} بر چنان^{فصحت} آید به تن لیک ایرانی بخود آورده راه
 از ده دیگر میرید آن تباه ارزش هر کار می باید شنا^{خت} به سبب بریش و کم بران^{خت}
 به ناک آدم را عذاب آید از راه که ز خویش و گه ز دنیا^{مین} باد و میل و لرزه بر جان
 قحط و بیماری با دارد کس که بلای فرد و گه جمع بشر راه خیری را بیانند از بشر
 در چنین دنیای پر آشوب و^و چیست راه آدمی از راه کور گریه بر بیمار که بخشد شفا
 کینه در کردار که ارد صفا^ن اش از آموزش نه افتد مگر آب ریزی ناسوزاند و اگر
 آنچه می بندد سرده راه پیش باید از راه از آن ببردیش باوری کزان بگیرد ضعف^{راه}
 چون دروغ سپیش زیر گنا^ن از درون کوشش بیرون^{ریش} زان دو باید ساخت راهی بر آ^ن
 نیست تخاصم بر آدم سازگار زندگ را جمع می بخشد تبار هیچک زان و نبایستی فدا
 بردگر گردند از ذوق و لدا پس به گونه جبر و سه راه^{ختار} و بجه بر زندگ کرد و نثار
 چیست اخلاق و میاست ما^{نخن} آدمی را تا تواند ماختن ماختن در زندگ افنان که و^ن

هر چه کمتر بروی ارد در دوزخ آدم چون خاک ببارست بد بفتان ناموافد بتا
 گر که دلبنی بیگانه مانع در خاک میماند همان نیست اطلاق بران هر دو
 ناکه چون علم بگیرد ابرو کلیلا چند که بخشد عیان بر چنان میری که باشد یا رجا
 حاجی خود را ناله در زندگ اجتهاد روز را کن بندگی غفلت از تغیر کار روزگار
 روی ماضی ها نشانند اعتبار هست تاریخ بشر مشحون ازین که بخود تغیر دیده علم و دین
 نایع و منسوخ و عام و خاص بود چون داروی در ماروان زیست تر است معینا بدو
 نلکه های آن نبراز یاد و هوشتن بر خود بخواه و دیگران نادره معیار اخلاق بجان
 هر چه اندازد و رادریچ و شتران باید شود از خلق کم زندگان تابع باشد کلان
 از میزها ثابت یاروان پس زره راه بجو ناکه در آن هر تو گیری زندگ هر دیگران
 باره این بخش است فرموده است بر نهان هر زمان دارد کاشکی میاورد تاریخ بار
 که گم می دهد بر اضطرار

بسایه جای گرفته که آفتاب نیند
 ز ترس خالق یکتا گله ز جعل ندارد
 و آنچه سود که آتش سوخت لانه مارا
 و گر نه خلقت آدم مقرر دانای مارا
 یا تو کنج درین روغن تن که معلم
 آب حوت اسما گرفت چانه سی مارا

ای با مسلك كه تمايك كروه مبتولان زن زخورد گیر دمنه دیگری گران دو آگیرد بگا
 میشود از جان دل گیر نزار خود مسلمان با ایران و عمر رو نیاورده زیاده اصل^{نسب}
 بلکه هر يك از طریق^{بش} داده حرمت برده و رفتار^{بش} هر كه بیگانه است زن معنا^{بش}
 میكشاند دیگری را پای^{بش} گر قصه میسازد زینهار و دورا كه فقط يك برخدا دارد نگا
 این عجب كه هفتاد و دورا از^{بش} یكسره افند بغواها^{بش} شر راه خاصه زاهمه گردد چنان^{بش}
 كه بگوید راه درهای جنا^{بش} ایضه خورد خوا^{بش} و شرط^{بش} قبول^{بش} كه شود از فكر جاندار قبول
 ناكه این آدم بخود دارد^{بش} كه مدینه فاضله افتد بود خاكدان مافه بیند بخوش
 همچنان راه بر از دور^{بش} نقشه چیز دیگر و اجبار دیگر راه این توفیق ز استاد^{بش} بخیر
 گرفته بودی لین كه گفت كارل فكر روی را زخورد میداد^{بش} او ز رفتار^{بش} یهود و در من^{بش}
 راه سازیده برای ایمنی^{بش} ارتدكس روس كه گیر از^{بش} به حاك^{بش} اصلاح تدبیری بجا^{بش}
 روز به ها را اگر خولا^{بش} از كلینی^{بش} نهائ^{بش} راز گوش میبری^{بش} به كه چگونه مبتول^{بش}
 داد توفیق بدین و راز^{بش} گركشیدی^{بش} پایه جود دیگر^{بش} بر قضا و طهای خود^{بش} سپرغا^{بش}
 گر میا ختامه نبوی^{بش} بدان چه با خوبت بد و زشت^{بش} نه ای با سیام نادان^{بش} كه نو^{بش}
 سیره های مرد^{بش} را پای^{بش} زن^{بش} كتب^{بش} اکنون^{بش} فرا و^{بش} پیش^{بش} شرق و غرب از ان^{بش} بندند^{بش} كیش^{بش}
 خوشنزه اینكه بتاریخ^{بش} واد^{بش} از چنان^{بش} بر قضا و^{بش} قته^{بش} شب^{بش} پیروان^{بش} اطلاعات^{بش} شرور^{بش}

ملنے بر ملتے اور در زور گر چہ مے ارزد سخن کہ ^{دین} چہ ازان بر ما بسی فست کین
 لیک اینجا است کافے زان همین چہ ازان ماند به اصل ^{دین} فصه ای زان جبرامدیا
 کہ ازان اصل توان برفقه ^{دین} در سیاحت نامه بنوشته چنان کہ شد مے قاضی شهری من ^{دین}
 شهر در بند و بروزی ^{دین} کل دست ببردن ^{دین} بگذشت لیک فرمانه نشد اجرا مگر
 تا کہ خود دلام بران فرمان ^{دین} پس چہ سود ازان فضائے کہ بر ^{دین} مجری بیگانه اید در میان
 مجتهد مجبوعه تا ار دسبار ^{دین} ان رھے کہ خود بخود افتد ^{دین} تا کہ هر دین حفظ کرد ^{دین} هر دین
 کہ ازان خلط بکیرند خورش چون خلافت بستان ^{دین} راز در جای ان بستاند خورش و ^{دین}
 در نتیجه رای ^{دین} شد بسیار کہ فغان برداشت ز اها ^{دین} شارب الحمد اینک پای دین حق
 چیده اند و کاشتند ^{دین} طبع پاره ای هر بر غرض ^{دین} اگر از مسلمان دیند انسان خبر
 تا بجا نیلکه خلاف لفظ شار گشت قرآن ترجمه بران ^{دین} جمله ای بود و فله افتاد ^{دین}
 باز گردم نک باصل کار خو ^{دین} هر شکستی نیست در میدان ^{دین} پایدی پیروز ^{دین} بزدان و ^{دین}
 گر کہ ^{دین} اتمد مدی بشکند مدد دیگر کن کہ انرا نقلند کرد ایران همین از راه پیش
 تا نکند در ^{دین} ان ^{دین} خوش و رفاه و حید و جزا و اصل ^{دین} مایه ای برهان ^{دین} ز درشت ^{دین}
 آنچه بامن هست بگوید تمام دین خلا و خیر ادم و لا ..

شعشعہ نور حق بر مدثر در ز راه ای دل بیدار خو راه خرابات گیر

آید روی خدا از دم ^{هسته} چکید کُند بسوزید و گفت این هُزار من ^{بذر}
 خلوتِ محراب دوستِ منظر دیدار از قدرت ^{هسته} بجو تا نشوی جان ^{سپهر}
 دین نیامد سوی ایران از شکست بلکه ایرانه ^{سرا} از نه بیست سد فزون بگذشت از سال ^ن
 تا که دین سازید ایرانه ^{بجا} مردمی پاینده بر خود روزگار ^{که} ز شمشیری ز خود بزدند ^{کار}
 بلکه استادان کاران ^{گل} نقشها کردند بر متن قدیم نقشه ای که متن نگریزد از آن
 تا شود مرز اخدای ^{مهربان} راز استقلال ^{تدبیر} امور بر ندارد از سر این قوم ^{نور}
 راه دین را پروریدندی چنان ^{که} ره ایران ^{نیفتد} از زبانه ^{مهدی} محمود دور شد به پیش
 تا بگیرد کار خود را دست ^{پیش} برخلاف ادعای دیگران ^{اندو} ضامن بوده بر چیز ^{کلا}
 اولش آزادی در اجتهاد ^{تاکه} بر قاعون ^{دید} بهتر خلا ^{بر} خلیفه یا که بر چیزی ^{چوا}
 در دهن ^{سطح} چو سطح دیگر ^{چون} نباشد رهبری ^{ظا} هر ما ^{خود} اولوا الامر ^{گیر} در بیان
 لاجرم باید ز راه بحث و شور ^{راه} های زندگ ^{اقد} بدور از همین ^{رو} بود که شیخ ^{اصول}
 دید مشروطه زره دیده ^{قول} که در دید او ^{بره} رو بران ^{بر} گز او قوا ^{نهادی} چنان
 دیگر آمدی که میاید ز راه ^{باز} مرز ^{امکند} بر حق ^{نگاه} ظلم و اهریمن ^{افند} زینش
 عدل یکسر راه ^{میسازد} بخوبی ^{اندر} دین ^{دینانه} دنیای ^{دگر} تا که معانی ^{زاد} اید بر
 حرف بسیارست لیکن ^{که} نیست ^{بر} گفتار ^{الها} سازگار ^{ان} کسیکه ^{میتواند} ز تر ^{شکار}

یل خوراک طبعی ارد بیلر هست باکس برابر کز نزار مے نشیند پائے در دروزگار
 حیف بایان ان کاخ مفید کممک مرنده رفت ^{چید} ویره از نادر بعد ان راه پُر
 کج شد و آتش بجان گردید و گر اوندانسته براه زر قدم که بضف راه رو در زرد عُد
 گرچه از گرگان رهانید این ^{مین} کرده بر سایر گرگان امین خواجہ فی جا رکوش لک
 دیر شد بیمارنت از حال نیک کوشش گد گاه مردان پال بے اثر ماند و نجو ثانی دچاک
 در حقیقت از مغول دگیر بعد راه سازی ترک شد بدداشت ماند گرچه اشیایانے براه
 لیک فرصت ایشان شد تا ^ف ویره در صد سال اخر که خلا میرند بر خویشن لاف کز
 گر که بر مشروطی ایران ^{مین} راه غریب طے گشته کمین در بطور صیر رسید انجا که رو
 زان بکیر چاره ها دلفرو اینچه بازی آمد به پیش از خود و بیگانه در دور پیش
 گرچه ان در سادگے آورد از یک فرمان که بگرفتند و زانقلابے ان نگردید پدید
 که دگرها زان بان دادند ^{نیت} آنچه میگویند شعری بیش گردانے انقلاب روی چیست
 عده ای بسیار که بر کار خویش راه سازیند بے تدبیر پیش از ندانے هائے آنان شد بسیار
 جنگ و دعوای زلف و ناک چون نهمیند معنائے نیاز پای دیگرها در ان گردید باز
 شد و دستے فراهر زور که در میان افتاد و زانرا بر ^{خود} عده ای دلخوش که از راه دگر
 بر امور خویش مے بخشد سر از همان غفلت تبارج واد روپها افتاد بے اصل و نسب

غافل از آنکه پادشاه دنیا فساد زان قضا و قضا بخواهد گیرد فلان منطق فکر و عمل گردد تا به
 مکتب تقلید بگذارد کلاه برهه رها در خود بندد و غوغا که زردی گهاست راه پر فرو
 پر ادب که زان ادب تقدیر به ان زردی بدترا کرده نگاه او با صلح داده از خود اعتبار
 که بتوبستی رساند روزگار تو اگر مردی ز خود تدبیر کن همچو طوسی ها رخت بخر کن
 هان نمی گویم که گفتاری گری غیر گفتار خودی را رخنر بلکه میگویم بخوان ان دیبا
 در زبان خود که گردد بار اول لیک میگویم که تسلیم درو به تکرار نه بر راه خون
 یعنی اول قضای خود بدست بعد از ان گفتار دیگر هاجوا هر کس بر جان خود باید در
 بعد از ان در کوی دیگر هار و نامگر چیزی از ان گیر و جو زهر هاشامد و تیزی نبش
 از تعصب نیست این گفتار هست اینجا زندگی یعنی توان تو رقابت را پیدا کن مگر
 از چه رو هاشامد بر خود نامگیر از ره بازار رو که تجارت بر خود دارد ابرو
 نقد بازاری بگفت یا کلاه بیشتر بود ز دلسوزی براه کفش مانده دارد او وزیر طری
 میفرودند بر تو ای جان فقیر خود میاست مقصدی دارد که می کند بر ان بزور و نگاه
 ان بحق تو ندارد اعتنا بر حقیقت گویش نبود بنا از رویه ان همه ارد مبار
 که رسد بر مردمان رو فکر خوی برده می نشانند خود میبرد حرمت ز نقش اب و گل
 ترجه بر زندگی ناید بکار از تضرع راه خوب خود منظر چین نباید راه گیرد از فزاد

که بناهاشان بلند آوشتند بزم کُتی رازها گفته بگوش لال و ولتر را بسین باخوش
 اقتباس از یکدگر در سیر روز غیر تسلیمست حل را به فروز کوشش هر قوم می باشد چنین
 که شود رایش بدیگر ها گین تا که خرجش کم شود و زندگانه کند آسان برای بندگی
 دیگران خط و زبان از او گند اتحادی اینجا را خو کنند پاره ای اقوام به فروزنگار
 در قبول ان نه بیند عار

به غرب نرو، شرف میبک راه های زندگیت همیشه هر که میله چو، حالت خراب
 قلم و نقشه اش همه برابر اگر میخوای دنیا کام بگیر نرو از اون راه ها، و الا میهر
 قوی زی خود، رات بر پیش از ندو زن، بر جوی خود نش نه که تو دآتش و شهر بخوران
 و الا هزار با جوی خود را میون کار و ازارش هزار فرق نانشی تو یکیش، دیگری غرق
 کی گفته راه و کار جوی آدم فقط از یک جهت بامیده دم همونایک روزی ازارش بر کار
 بر اخود برده اند از شرق بدار و از زندگانه نشسته مشرق ز همون راه خود گرفته، بر قه
 منه و نه بشیریک جافونه شب و روز باید به پیش برو و چون در خودت بپا
 شوار کج ره تو دنیا بی جا براون ایده که دنیا میاره پیش بریزان ایده را در قالب خویش
 اتحاد از اینجا روئی اثر نه بدست آید نه بخشاید مذهب عیسی نداده اتحاد
 بر اروپا تا سگردد مرز یاد باز اسلام ان نیاورده به پیش ترک و تازی را ندید ایران خویش

از گذشته انجمن داریم و نابه‌ایند چه بخند ابرو گرچه روی خلط و امتزاج
این زمان بهتره گیرد مناج لیک نیک دارم که اصابت بر طریق واحدی افتد به
در روز اختلاف آمدن که خود آن روز بر نیک بخند آمدن گریا غم در شود مد گل
روی زیاتر بگیرد جان و کن نوکاری که نروید خار و خن ناکستان بر نیک بخند نفس
نیک که میگویند بازار بشیر ز عیله و صنعت بر خود آورد بهتر آن باشد که در ادب روز
راه ملت ها بخود گیرد فروز تا باید راه تعلیم به پیش که ملل بر هم شناساند خوش
نه از غرور و از رقابت های تار یا مجمع های پرنس و فخر راه هر ملت شود چون یک
که بسازد بر دیگرها با و بری گر کسی که داشت چیزی را مسخره بر آن ننهد از دنگاه
سود ملت حاضر افتد بکار نه که بر یک سود و بر دیگر فکر یا زبانش نیست از چپ نیست خوب
بایدش بتن به پشت دست چپ سود خواهی هست البته یقین لیک باید یافت از راه این
روی آرامش که آید به پیش که شود هر ملت قانع بخوش این چنین ها انگهی گیرد تبار
که چو تعلیم بیفتد رو بکار یعنی اینکه مردم اقوام روز پرورش یابند با آن سازد
ورنه هرگز تعارف خام دول بر چنان روها طمخند عمل گرچه اکنون فاصله از الحار و
نیست امیدی بر آن رقار و لیک گفتن جا نیک بخند بدل شاید روزی بگیرد اب و گل
گر چنان آید بروزی بر بشیر از تفاخر میرود بسیار مر دست که نیمه ز تاریخ و از

پیکرش نالان شود در زیر آب از و چون بر جوانان نیست عا^۱ بشرحه میخوای بگوای کج ناز
 ورنه که دیوانگان راه ساز بر بشر فرصت گذارند بی باز مردم ساده بد نبل یلان
 جار بردارند پشت اشتران مقصد فهم از ان رفتار و گفت بود با تشریح نفی صلح جفت
 صلح کل معنی ندارد در جهان و نیزه بر آدم که جلست ازها^۲ لیک بهتر کاری در زندگ
 بر بشر دارد ندای بندگی آن ز صنعت نیست چون افلا^۳ کرد بد بخنی نشاند رو جا^۴
 مایه های زندگان را بزود بگذرانند سپارد دست دور علم و صنعت هست الا لیلگا
 نه و فور واقع بخشد سرا چه شهر دارد برای آدمی آن فرومایه ها که بنشیند کم
 نه بن زخم و نه چاره جو^۵ که بسا تاریک گرد استخوان دور گشتمخت از رفتار خویش
 باز برگردم به بحث گفت پیش راه تقلید است راجع بر بشر لیک بر خویش نباید داد شر
 گشود از تربیت راهی کز آن احترا^۶ بر بشر آید میان میتوان کمتر نمودن کین و خشم
 که ز تعوی^۷ و دروغ آید بچند تا بشر روز بکار در دل از حما^۸ سه بر خود آورد^۹ کل
 ساخت راه باور^{۱۰} دروغ بر خود بها داد زان غص^{۱۱} مانده در تاریخ اغلب با^{۱۲} کا
 انچه ا^{۱۳} ها و نیفتاده زکار از تعصب یا ز صرف دیگری میکند بر صاحبانش رهبر
 پرازان تاریخ اسلام و یهود روم و یونان که بغ^{۱۴} داد^{۱۵} بختشان از انجمت خود خوا^{۱۶} هیست
 که تعهد بر سر کو تا^{۱۷} است داده تاریخ دروغین^{۱۸} آ^{۱۹} تا که دیگرها بران سازند^{۲۰}

کوشش آنکه بازو راه خویش آنچنانکه دیگری گردد پیش الحقیق آن روز در تمنای روان
 ملت را میدهد از خویش جا لب بخشد بر درگاه روی کا سست و بیچاره ها و فکر
 ای بسا آن که خوانده رفته در ورزش که زان بخرد زان روش رقت تا آنجا به پیش
 که شده رستم بزور روز خوش هست تو همین مایه خوشی بدست که کشد جمع و فردی بدست
 کینه جو زان شاید کنون که فلان ملت چرا زان برده بلکه باید گفت نکات ناخوش
 زان طریق در جهان رفتند پیش راه تو همین دیده باید برار بر دروغی باز و خویش باز
 تابش نیست دنیا آنچنان که بخشد بر کف او هم عمان باز استعدادها افتد به پیش
 صنعت و علم و هنر زاید خوش تا که مثال خدا ز رفتار و گفت می کند با کفیه ها پیش جفت
 تا که مقصود مر شود بهتر پدید روشنها رو سپارد بر زند گفت غریب اینکه در هدا دگر
 غیر ما بر کس نبوده ابتکار منطق چینه و هندی در پیام پیش یونان گفت میبودست خام
 از فکر و صنعت و از هنر منحصر بیا و از ما برده سر این دعاوی تا کجا داده بشر
 مست راهی ها و ترس از زرق خود همانند که کنون بحث می کنند ما را برون از این بیان
 تا که ز یک پیش گیر گفت تا شود صرف سخن با وقت هان باشد با سلام مگر
 آنچه از یونان بحکمت شد مگر خود همین دعوی باید مگر از جان را بر دایره مگر
 گرچه این عیب می آید به پیش که بگیرد آدمی دانش خویش ز یک و ز به جا که باید روز راه

خواند اول ان بعد از نگا همچنانکه زندگ از راه شرق داد بر یوانی و بر روم برق
 از روم تا طالس ان رونود که بخلاق فلسفه بنشد نمود بلکه علمه شرقیانش داد تاب
 تا که خلقت را چنان گشت بود بر شرقی در آنکه روزگار که بگوید بر کوفی وقت کار
 همچنانکه بر دو و شمشری او از ره شرقی بخود در اند خو آنچه که از اندو ماند یادگار
 دارد از اقوام ان رفی تبار راه استقرای شرقی خصلت میدهد بر اصل و نسل خود
 مرد گریان از سیل فکر خوش از ره زردشت در آورده کیش ویژه آنکه بسته برانش امید
 که همه اشیا از ان گشته پدید همچنانکه مهر و کین ان گر باز می بنشد بر ان منع خبر
 بر که لفظ فیلسوف را بر لها از خردمندان هندو گردید ادبی هرگز نمی بیند جدا
 که بر همین را شناسد بانگاه او همه علمست از او آدمی میتواند بهره بردارد که
 لبک باید دوست دارد افغانا ناشیند روی جانش زویا تحت تاثیر چنین افکار بود
 که ز فیا غور ان رخ رونود پیش از او مانند دیگر مردمان بود در یوان خردمندی گمان
 ان خردمندان در اقوام قدیم همچو ابراهیم و موسی کلمه شرق را بوده خردمندان زیاد
 که ز علم و فلسفه گردید یار لبک غربیها همه از زو دین فکر لها را سپرده استین
 خود بهمین بحر در برده از حلال قصه های فکر و تعبیر کمال دین شرقی بوده معنای وجود
 راه و رسم از ان ببرد تا شود لبک سامیجا بر او گردید بار راه و رسم خویش را در روزگار

پس اگر از آن خردمندان که مرخصاً را نکرده بر سر این دلیلی نیست تا گویند
 فکر خالق را می کردست هم چنانکه دل از زشت این پیکر خدایتید برخاست
 لیک راه زندگی را آدمی باید از فکرش بچساید دست در اندیشه ای در دور
 راه نیک و راه زشتین گناه گفت از سیل مراد زیر گوش که زنده مرد خرد جامه پوش
 زهند گوناگونما ترا خواند بشی تا بگوید یک که باتو خوش کوفه فوج و «لا فوج» را به
 کن ملافات بقر بازوبین این ستمن گویند از روزگله ما بر خود پایا دار و نه
 فلسفه بود در یونان مغرب دانه ای در خاک به زور و زشت سال زور تر در صحن
 کار سقراط زلف داد دین آنچه هست از فلاطون^{مسیح} او زدیگره نمود انرا اسیر
 نیست چنان که چاکر یونان و کمر فرق بسیاری میان اندوخته راه استقرای این پرکارتر
 از قیاس آنجا شاید خوردر چون قیاس اندر هم آید بکار که نباشد دامنه بر چنان و تار
 جای کوچک، مرکز خوش از قیاس البته سازد و اقصا بکار در این بخش
 که بشر حشانی باشد از ملاقات خود میان ستمن آنچه فهمید مگوید در سخن
 در دره گنگ آدم بود داشت بود داشت از زیر کنار، آن جان چون نوه و پاد
 از پای برون کن کش، غشی و وضو از هتیه پر طاقت، بنگر که چه پیداشت
 بود داشت، بود داشت؛ آن خلوت و روشن اینک تو و آن این؛ بشنوز خوش

شب فرشته ندارد زفاف ادمیان ز انتخاب ملایم بد بخویش بنان
 قلم بد قتر منسنه نبر که من ایند بیای گلبن جانت عنایتی بد نشان
 گذشته از همه ی زیور و حکومت نیاز بعمر خویش بیک جمع بی سرو پایان
 رسید از در خلقت ولی بهن نوری که نیست هیچ خوشه بران ز دور و نزدیک
 نبند دید ز جان پس از اینجهان غرور بجوی خوشتن از خویش از ره زواری
 جمع کرد او جمله شاگردان خویش گفتگوار اینچنین آورد پیش در سر راه آدمی یاد بسته راه
 که میان ده زان تمامه بخندید ان همه صلیحت مرک را اندود دیگر خجسته خون کوه
 یک از اندو آنکه دران آدمی یکسره خواهد خوشه را هد همه خودخواهی و در این
 اینجهان رو بها نبود مکن دوم چون کشتن خودخوا از شاخه جان بنا به است
 هست گم راست ایذ به پیش تا میان ره روی برادر بخویش از نظر در زندگ واقع بین
 بر حد ف میجو زسته ها گین راست در گفتار و در رفتار با مهربان باش و بگوشتن را
 فکر و اندیشه نکل از خود بد کن خودی را جمع چون کانون چار حقیقت هست در جان بشر
 که بخوان الهام برای دفع شر زندگ یعنی کشیدن بار بخی رنج دیگر کس چو برزور گنج
 که میخواهی او نبیند اینجهان رو به خود خواهی خود در زان خود میان راه انگه بخند نما
 که دیند روشنگری بر جان ان خودی که گشته من این بود ان خودی لیکه بران افتد سجود

من رہے کردم بجائے انتخاب کہ جهان بران بخشند اضطراً من کونہ انجان پر از خود
 کہ غمان دارد من بر جان شد غم از من نیست اثبات پیش از ندانے ها بما متراش نیش
 چه بسا کس کہ ز واقع دانا در خیالش بر رخ افسردہ فلسفہ مانزدہ ازان بر بشر
 غافل از معنای نص خیر و شر بس کجاست چون لہ ای آمد بگو کہ بروستے تکی بامے فرو
 از چنان رخ نجلہ ہا آمد بید در دل ایام از دید و ندید کہ فی شاید در اینجا ان کلام
 مقصد ماہم فقط بود ان پیام از رد تحلیل ان افکار پر میتوان بر فلسفہ بارید در
 گرچہ بحثش ادست شد لیکرہ دانا ہر یابندگے او نہ تھا در من اور در سخن
 بلکہ جز من رازہ در دست قصہ من در چنان فہم و شعور فارغ از احوال تن ناید پور
 یعنی غفلت از طبیعت بر بشر صرفی ہستے در اندازد بشر

پیریم و عمر رو و رہا دیدیم گزان بخود و خلق جہان خندیدیم
 ہر چند کہ زود آمدستیم بکار از زور تران بعلم روہا چیدیم
 ما پارہ ای از ہما نچہ بودا میگفت در ہمت عقل خویش تن در دیدیم
 یک نیم سده زود تر و جای گھر یعنی کہ زکار چین چنان بر چیدیم
 از قصہ ی ما بے ز سر ماہ درون انچیز تجبستند کہ ما فہمیدیم
 از جہلم بخواری و ز دانش جادو تعبیر کہ ما چنان ز خود پندیدیم

باشد که زمینه ای زهش یاری ما از خویش بگوید آنچه را ما دیدیم
 لا وجود در تاءت چیک فرموده که سه راه از نظر ماست پیورده راه انسان و دیگر راه جهان
 سوم راه و راز وجود

ره سوم شایه بر تو و من ز جان مانع گیرد بخورن ره عالم چنان را هست در پیش
 که از آدم نیاید بر پیش نیش ره آدم که بر خود هست را که ما را اندران باشد نگاه
 نگاه که بیاید مایه ای آن ز رفتار طبیعت بر دل جا از آن افاده بر جانم چنین بند
 که اکنون بر رخ آن میز خند غرور از آدمی باید شود دور بسا که نیازش را کند جور
 از او از او فارغ نشید بجان روز تجاوز در نچند طبیعت را بداند خانه ی خود
 رفیق خود کند او را زهر شد بجای چوپ در پای گلهان بر در با هر گه علت به پنهان
 به که گوید ای طبیعت که تو خود نگار ما زور که بر اه که ندارد اشنا
 تو تجلی خدا تو نمونه ی صفای که بلای دوستداران نمود باشنا
 چه قشک و خوب زیاست شکوه اشانت چه خوشست پای جوی و نگاه اشنا
 ز نسیم صبحگاه معنی تن که هست بر در حواله ی دل بسراغ اشنا
 آنچه فهم من از این ارتعاش شرح کوتاه از آن گوید کنون این جهان راه بخود دارد پیش
 که غم افند بران ره و پریش حد علم آدمی از آن پیام میشود معلوم بے گفت و کلام

آدمیزاده ز راه حس و عقل میتواند از طبیعت گردنِ نقل از چرانی مانجو نام و نشان
 با چگونه مَرطبیعت را بخواند انجان فردی بمن که جمع بود از ریت بر خود نیند داغ و
 در قضا و تربیت با مهر جان آدمیت را بد روی و توان اگر بخواهی انجان جان و
 پاک کن کان خود بود پیمان نور حِلْم پیشه کن و گرنه خشم فوخته بر خود بگیرد پرتوان
 نیست این افتاد که عجزها بلکه نیروی پرست ان جان وی چنان افراط خسته شد گفت
 ساد که بهتر برود جمع جنت راه جاوید جهان نانووان یکسره از درک ما باشد هان
 ان بارش با طبیعت همچو ما که بارش با زمین، ان با سما نیتی چون موم برستی راه
 موج مستی زان دویای برده نیروی منفی ازان مثبت ازلین چون لجه افتد چیز افتد به
 بس کنه این بحث را چون بیشتر بر صراط کار ما دارد ضرر

گوناگون فوج و توب گواگون سخن قصه ای از سرگذشت خویش
 گو بگو رفته پیراهن بچین بحث کردم بایه مرد دین پایه دادم بر سلوک فرد جمع
 پایه ای که چین ازان افتد گرچه اندر زندگانی خود بر چنان پیکر ندیدم استین
 لیک آدم باید اندر راه بین در دهد بر کار و بر کوشش نوع من اصلست و من عاز
 ز سر بر من باد و بر او انگین نمک بیا بینو حدیث دوزن که خبر و جمع زان ایدگان
 اگر که خواهی سعادت بر راستگو باش و پیرنج بکار در مشک به بر پرش

دَمِ مِغْیِ بَخَرِ از فکر نگار گر هجانت بخوشی داد مقام یا بحق باش و از آن جوهر
 یا اگر بر فردایمان درخشند روش برخویش زیبا بپسند اگر از تو بخود دریابد هستی
 نبیند خانواده روی پستی اگر که خانوازان هتک یا بروی ملت از آن نظم تابد
 اگر باشد ملت انجمن راه جهان ماسود از صلح آگاه و گرنه فرد و ملت در ندان
 نمی یابند بر خود صلح ای

مختصر توضیح میگوید کنون بر چنان این پرمغاضو او معلم بود و در تعلیم دید
 قدرتی که نظم میار و پدید لیک از تاریخ قوم خویش چند اصلی را بر آن ره دادن
 در حقیقت و بی استقرا حل یافت بر تعلیم خود اصل و ممال جز تاریخ او به اینک و آن
 یافت ارزش های پر اصل و نسب بلکه زیبا شناسد و روشی نظم چه بود هستی ببیند بزم
 بادب جانرا همی بخشید امید از هنر برخویش میجویدند چونکه ده ها ساز یک رنگ آید
 روی کثرت را بوحشت جز او برین بوده که جان آدمی یکسره با ین تواند مرد
 بر همان محو است و گیرد نیست آسمان از زمین بر چید آن سبب در دست سازند
 قلب را از پیای بندگی رسد و این را به دل او نمود تا که مردم خود ببینند بی
 یانک و ین میروند در اینجا روی می سازند و بالا و همان نور و تاریکی یا مرگ و حیات
 زان روش بخشند در هستی برا در کتاب چون چه داد آن که چو دستور سیاست شد بچین

سرگذشت پنج چله روزگار در چنان تالیف بگرفته نگار آنچه ادم کرده و دیده براه
 از طبیعت یا خودش دیده نگاه زانهمه با نقد آورده به پیش راه خفته که ندارد میل نیش
 آن سخن ها شرح ها دیده بخوش قرن ها پیغام داده همچو کیش آن بفرود جمع سازیده ضمیر
 مردم را تا ناک آورده ز در بر بیش از این اینجا ندارد جای باز تا که بخت آن ببقی بر دراز
 برد فیاغورث از مندی اثر همچو افلاطون که دید از راه در پی آنچه که او شنید و بد
 شیوه ای خاصه بحکمت پرورید تا ارسطو همچو نقادی بصیر کار او را داد از ره داد شیر
 در حقیقت او ز پیشی ها خوش یافت پایه از برای راه و کیش از همه پیشینیانش بشیر
 او و سبله یافت بر تدبیر سر مایه ها بروی رسید از راه دور از سکندر در پی رفتار زور
 آنچه شد آن از فلوپین چشمگیر نیست جز پیغام بند پر ضمیر کز فلاتون ارسطو و رواق
 نقش بردان معبد و محراب و مکتبش آمد بایران لیک شاد بر رخ عرفان ایرانی نداد
 متن آن در متن زردشتی ها نقش آن بیرون ز راز انجمن شنیده نامد ز یونانی پدید
 او ز کار شرق بر خود یافت دید بے شک آن تیر و آن نظم برین ملک در قضا بگرفته چین
 ورنه اقلیدس به تنها از همان انجمن روز نداد ناگهان ویره بر اصل توانی بوده را
 که چنان اسان بر آن کوده نگاه یعنی استقرای مترجمیده همه جابر صفحه مکتب ز زبان
 نیست بپاداش لیک الهه از همان از یک نفر باور ندارد بلکه زبند و مصر و دیگر مردمان

بوده بران نظرم پیش از وی گما
 خور ز اهرام و تخت جهان
 هدمه آن روز را کردن باین
 بازمانده چیزهای دیگری کان حقیقت نماید رهبر هدمه ناگشته از منطق^{دید}
 بلکه منطق زان چنانجا دیده دید این بخمارای گویم ز خویش ناکه بر داتش طلب مبدوم^{پیش}
 آن بزرگان خود نکردند ادعا که ز ما دیدست بر داتش نها هیچ یونان با اسکندر ندارد
 افتخاری که از او گردیده یار بلکه جهله لغتش گفتند کاروی برزندگی خوانند^{سد}
 تا بجاییکه ارمطوزان نظر رفت بکسر در دل شورو^{پیش} به چهارم ز اهرامه که هست
 بر دروغت و بقتاده بخویش آنچه در تاریخ افتاده بکار رومیان دادند بر اهرامه شاعر
 ناکه تو بینی بدگیرها رسد آشک و ماسا را بلا اندرید بعدیان ناکه از انروی علیل
 داده تاریخ تمدن را دلیل نیست معلوم اینکه دارا روز زنده بوده یاله میبودست^{سرد}
 در گمانه مرده بود و این خبر خود با اسکندر برده داده اثر پیش از آنکه جنگ ارد^{یک}
 او بدامادی گرفت از رفته بار جنگ های کوچکی بر داتش^{شت} لیک خاموشی گرفت از آن خبر
 روز اسکندر شها رو^{شت} نداد بر چنان اعدا که تاریخ گلشت سالها بگذشت ناکه ارشید
 ده برایشان بر شماره افرید جای جای تنگ دادن بریپا از خردده بر حساب خویش^{شاه}
 اهرامه لشکر که ناکه شد بکار از گجا بودش لباس و خوار^{نست} بانچنان امروز هم مقدور نیست
 وای از اشی که آتش جور^{نست} شخص اسکندر بایران گفت^{نست} که رست باشد بر این امین

آنچه از یونان بایران ماند مرد زن گرفت و از خودش گردید کز ملک از دست ایرانی نشد
 تا که اشک آورد آن بکسر بخود قصه‌ی جنگ خستایار همین رو بیاورده ز رهداد یقین
 یک بسته شد جنگ ایران از آن کین بخود سازید جاله پرتوان قصه‌های جنگ شد شعرها
 شاعران بردند از حق ابرو خود دروغ آن هنرمندان بر فلاتون شد سبب تا در نگاه
 شعر را بیگانه از فرصت شنا غافل از آنچه از آن افتد با صورتی بهتر از مطو کرد پیش
 بر چنان هنگامی بر برگزینش وی از آنچه تا بر وزش داشت داور باغون چندی ابرو
 که همگان ساده میگوید بها که دروغ البته میبخشد نها لیک تدبیریت از جان شیر
 چون بنهرهای دگر در خیر و از چنان روها نخواند دگر بلکه خوشتر از یاور در نظر
 لیک با اینچه آن افسانه‌ها شد غریبه مایه‌ی شکرانه‌ها که نمیشد گر چنان جنگ عظیم
 بسته شد جله درها غیر آن نخواست هچان اصل برین دلازه بر بر خندای برترین
 گشته تاریخ و ادب محلو از آن بسته راه اشق را از زمان با چنان تطبیق و انان پرورش
 کی بشر از صلح گیرد خوش این بلند در اینجا و ز سر ز علم اطلاع دهد که یک خبر
 همچنانکه پیشتر گفتم غریب حمله شد بعد از نیمه روی چون غنیمت از دل آن مرد
 باز بر راه خودش انداخت زایش بیدارین قها بیک به خبر از بر و بد ها دلورنگ
 یک گروه که در برده‌های از دل میدار قران مبین یک صفت کوچک بخود از استند

حق آدم را زد دنیا خواستند اکثریت دید چون خدا را این گفت بالله رفت ازین دین
 لیک زانان دین بخود برداشت در چنان غوغا و وحشت گفت از راه پیغمبر که سنت نام داشت
 در حقیقت خبر انمرد گذاشت اکثریت شیعه بازی ها نمود ناله شیعه هم بره آمد و خود
 شیعه ای بو بکرو عثمان و عمر که خلافت را از خود دادند شیعه ای میفیان بعد عباسیان
 که کنون خوانند خود را سنیان بیشتر مردم مسلمان خوششان از شیعه برخود آوردند
 عامیان که دینشان دین ملوک علم هر تهاطی بنجد ملوک ای بسا عاقل که با پول و مقام
 راه حق را میدید دست لایم راه استدلال میزد بدام از سبیل فقه و از راه کلام
 مردمان بر راه بابایان خویش هر یک از یک نوع شیعه بدو کثر گره خوبان از اول دین
 زندگ میرفت از ان سوچین شاید از شمیر میرفت اعتبار مهر هم میشد ز راه دین تار
 خود نیاز خود هم سازید چیت راه استعمار بست از سخت اینچنین بسته شد روزگار
 بر مسلمان از سر گفتار و کار که کنون گویند بعضی راه ما برد راه و در هم قران از آنها
 تخمه ای بستی هم کار دهان که بفتح ظاهری بنجد گما نیست از عبد الملک دین و بر
 که تواند از ان پایه نگاه قدرت منصور هاب را در دین میرد از جان شهلا در معین
 یلبسون الحق الباطل ز راه میزند بر فتنه و قاضی نگاه میرد از ان حکومت به پیش
 که دید بر دست ترکان را از راه حنبلی بگیرد افتخار اشعری ها زان نمایند ابتکار

انجان روی بیاید و بگوید که علم هرگز از ان گمراهی و سُدش و بر اجتهاد و روز راه
 منجمد گردد و بماند ها نگاه حاصلش آن شود که شد به پیش به طور ماند زان ادا و کیش
 بگذر از سپهر این راه خیزن گویم این راز خنک را با بقی با هم مفتی و کشتن ها تار
 علم و حکمت آمد از گوش کتا ناکش و شتر فشرده افسیر که چگونه باز شد راه امید
 انقلاب اولین در پیش راه مکتبی را کرد و پیروز از نگاه از سیاست چون شدنی تا امید
 صف کشیدند و بره دادند بد کشتن شلاق محبس و غشید راه اما را نگر دانید سَد
 الحق ایشان گر نمیدادند راه از مسلمان سلب شد برنگا مکتب دین با علی شد استوار
 راز حق برداشت بر خود اعتبار فهم کن آن دوره ای غمنا شود که با سلامت آن تاریخ نور
 لری، در آغاز تازی بود و کیش لیک ملک دیگران استند خویش فارغ از آنان می شد راه دین
 مرتجع بر کین و مهدادی حزین راه شیان بود یکسر از عرب که مصر می رسید از آن ادب
 گرفتور اشرط شد و میاه خفتن لرا کن در دین نگاه چون بله بر آن ناید از علی
 میتوان گفتن که لما و ولی خود همان قوال البر از جهات از علی داده بهیر لهما نهاد
 راه ماضی ها ندارد اعتبار روز را با اصل میکن بازگر آن غذا اید بکار جان خلق
 که بر آن هر کس تواند و اخلق کوشش مکتب همه بود آن که بگوید شرفا یزد دین
 هست قرآن خود کلا بریزد زندگانی از آن می گیرد امید آنچه در ظاهر می آید بخوش

ان نه تخا پرده پوشد روی ^ن بلکه بر آشوب ^ن بخندین ای بسا کاری لفظی که از ان
 هست قصه اینکه بپوشاند ^ن میدهد مقصود را از خود خبر که چرا از ان بپوشد ^ن جتند اثر
 نه قاضی است که از محمده فحمد را از زنی های مؤکد مجرم کرده نیاز
 روان و لفظ دوم در حیل ^ن دینکار که روی راست بپوشد برنگاه باز
 بردفاع پاره ای از این ^ن ان کمتر بتوان سپاردن گمان شاید عاشق پیشه داشت
 نباید مجرمی زیر نگاه بگر از ان بحث و باز آرد آن که بکتاب جلوه زوالتدرب
 چهره های پرتوان روغن از غل و دیگران مانده ^ن ان نکته سنجی های مکتب ^ن ان مسیر
 هست تدبیر دل پرتاب ^ن بحث تفسیر و اصول فقه و ^ن در درو ^ن کبر و اصغر و اکبر از ان
 در دو صد مال نخست ^ن ان نظام دارد بر قرائت پیام یک شعری کرد ^ن ان فرصت ^ن به پیش
 که بیارد علمها در لفظ خوش و به بعد از آنکه بومسلک ^ن راه تدبیر دیگر را داد بار
 گرچه ان چیزیکه جتند ^ن ان مسیر زان ^ن بر خود نشد یکسر ^ن ان یک فرصت داد ^ن یک بیشتر
 تا که از بزویه ها اید خبر خود کلیله کرد آشوب ^ن بر راه که کنون نبود سزاوار ^ن ان نگاه
 راه ^ن ان تقلید شد از دیگران باز شده بر سر ایران ^ن ان سیر ^ن در ^ن به پیش
 حکمت یونانیان ^ن اور خوش مدی برداشت ^ن ان رولیا شد برون از غلط نقل ^ن خوشی
 تا مسلمان ^ن کرد ^ن ان گفت ^ن ان بر ما ^ن بخند ^ن ان غنید ^ن ما ^ن امتقار ^ن ان گیر ^ن حال

بر قیاس افتاده در انجا مجال بحث لفظش بر اصول خام ^{ست} بحث خلقت زان بر مانی ^{ست} دام
 نیست بر اخلاق ان: ان اختیاً که اصل بودن زان بگیرد اعتبار کلیات چند مبهم در مسیر
 که تواند شد براه خلق میر آنچه از ان رو بهما بخشد نگار کمتر از خصلست از ان همه کاه
 شرح کوتاه همه گویم کنون چون نمونه ثانیان افتد بخون قصه‌ی ما نامفول گردد تمام
 چون پس از ان کمتر از مذهبجا تا فهمد منطقی را کس بر است نیست شایسته زند انرا بکاست
 مد باید که تالان راه و رو زائل فکر و بحث گیرد ابرو زان گذشته وضع جا و روزگار
 میبرد یا میدهد فرصت بکار لیل در تاریخ اسلام ان ^{ست} که باهل فکر بخشیده نوید
 سز حاکم بود و سبیل تبار که بنام دین ^{ست} بخشد عار اهل علم اغلب براه خشم کین
 کارشان کشیده بدینی نگیں با همه کم فرصت از کار روز باز زانان گشت نوهلی بروز
 گر که بوسینا و اخوان دیگر بحث حکمت را طے دادند بر ان طے شد اشکارا انچنان
 که بد و خویش نفید در زبان آنچه منطق بود پیش از بوی بعد از او دیگر نزد سوجلی
 در حقیقت او نمود این راه باز که علم منطق بهت اصل پرز را در اشارات او نوشت افش چنان
 که تو گویا ختم کرد انکون باین جامع وی داد حکمت را جمال بر شفا را و فی بنی کمال؟
 هان نظیر ان کتاب بر اثر تازمان او ز کس داری خبر؟ عمر کوتاه مصنیها راه
 نوزد بر فرصت ان پرنگا او نکرده پیروی لا تشخیش نفس و عرفان زود گرد بر بیکش

انجان بخشی که گرم کرد میر علم تحقیق بنمود می دید دیر رازی شش سال پیش از دیگران
 کرد راه علم و حکمت را عیان لیک بر چون آوط شد راه باز نه از رسوم و نه از مال کار آمد
 اب دادن بکه سوزاندن کباب سنتی می بود ارث انجنا در طریق علم از باب آله
 یک گره گر خوش بگشاید گه میشود از آن بزوک بر دراه بر طریق حل تدبیر و نگاه
 تانیازی را بنیستد کس بخوش مسئله از ره نمی آید به پیش بیشتر گفته که سه بعدش حیا
 زین طریق علم می گردد ز تار مال و آرامش به تکیه و ادب بحث که فرصت بر رصده پوشید
 تا که نیک آمد از اهل بهین گفت خورشید است. لکن نه زین جمله سیارات گرد آید و خور
 راه می برند و می سازند دور مغر کپران سخن پرست ناز فاش کرد و نظم همه راز راز
 کار و با کارهای گالیله داد بر مغربیون حوصله که مکانیک کند از آن ره پیش
 بر سه اصل که بر آله اید نش خود همین شد باعث علم و هنر غیبیان را داد از هسته خبر
 سدره می بود اول، لیک و انجنا که رهنی کرد دست خم علم در اسلام بوده بیشتر
 از مسلمانان ایران را شهر وضع ایران می نمود و اغلب آن که تواند علم گیرد ایشان
 تا صبح روی میزد و روشنی چند بیک روح می دید و تنی تا که شب شد لب زان سهراب
 کور می گردید و می شد بنگاه از نصیر الدین ریافت و لیک بعد از او سرفراز بر و
 ای بلزم مغر از آن مرد کبر که در این گامه کرده کار شیر رحمت حق بر وای علیاً

تو بزرگ در بزرگ مستطاب در حقیقت ز عصر بوسه اخرا از قبول و رد بخود دیگر گرفتار
گفتگو حال که علم آفتابه نیش تازه های امد از ره رویش نقد از سی و غزالی و دیگر
خورد بر هنگامه های مثر در مثل کار غزالی در خراب فرصت گشت نعل را داد آ
راز او یکسر نبود از راه دین که لطافت را نویسد رو کین وی چو رازها قدم برداشت
پرده ای ایام پیچید او بخوش پرده را میدر که تابنی از او رحمت و لغت کجا آفت بخو
ابن رشد از باختر انرا ندید تا که در روی لطافت را مزید ان خراب بود و مجنونان
که دهد بر حکمت دیگر بیان گر تعصب بود بر راهش امیر رو منطق هم طعنه گشته اسیر
خود به مستصفی بی و سی پیش که نمی افتد از ان منطق بخوش لید چون دیگر کسان ناعلم
که بود منطق حرام از نص دین وی نگفته با فقه منطق توان کرد استنباط احکام طهان
بلکه گفته با قوانین اصول می توان دادن بر او از دین قبول زین گذشته از یاد داشت فکر
که چو دیگر هازند انرا از ذکر ورنه خود او از لزوم منطق علت و معلول را کرده نفع
پانصد ساله جلو از دیگران بر علت کرده دیگر رو بیان عاقلانه تر میرید ست راه
چون علت را نکرده به نگاه بازوی داده بشک ان اعتبار که ز راهش علم گردد اشکار
این که جمله ز خود اردیبار گاه علم تان گاهی هیچ کار بوده بر اسلامیان روا اشکار
پیش از آنکه کانت گیران باز می یابد در اجاث کثیر نقد زانان همچو نقد ان صبر

خوشمزه لیکه ز بحث روز خشر پاره ای برهان بر ب گردند ^{نشر} خوره شیعه بر جنت ز ابدال
 از طریق عکس یا میده مجال یعنی اینجا عدل و حق بیشتر بر چنان دعوا سپرده و
 لیک انجام چون باید عدل داد پس قیامت از خدا ^{است} شد راه بار و خوی توحید و جد
 بر مسلمان داشت از دیری نه صوفیان در روضه ما توصفا ^{است} افزینش را همه بخشد ذات
 و ب بد و حال و صفت ^{است} تا که نورانش نیفتد زان ^{است} بگره زان مایه محشی و جد
 جاندار گرفتن اصل و بدل دست کم نیمه از آنچه تاکنون در نظام فلسفه دیدست خو
 همچو شرح حکمت از اسلامیا روی دیده پای گفتن ^{است} ان اری ابن الرشد و هریان و
 یکسر از یونانیان بر بردن خو لیک شیخ و مکتب ^{است} کار و راه های دیگری کردند
 آنچه مانده در کتب را همانها همچو تأییدیت بر گفتار ما ویژه در اسفار بسیار ^{است} رو
 از چنان نوها که بنجد ابرو جنبش اند جوهر انگونه کزو با دو صد گیر زمان بگرفته و
 هر تحول را بگوید هم مدهو که ز تن تا سنتر اید و برو خود بخود می گیرد از در ^{است} زان
 مایه ای اطلاق ب بند و امان گشت عرفان همچو علمای محل از مسلمانان اگر بر محل
 چه بسا بحث نوی این روزگار در روان زان ^{است} بخود دید بحث قانون و قضا از راه ^{است} دن
 با همه مانع ز حکمت کرد چین دین شناسان برده اسلام و کش صرفه ها جستند بر فغ پرش
 چه گفت و چه نوشت چه ^{است} کا حق روز خویش کردند ^{است} اری الله همه گفتار خویش

همچو شرح او در پایه کار پیش ترستان از دین فروش و راه که همه بستند از هر فروز
 خورده مردان دین را متکار از چنانها دیده بختی های تار که ز شیخ مرقی ابد بسد
 سدره علم یا راه هنر - او چو استادی حکیم و پیرمرد فقه را داده ز کار خود مقام
 مکتب او شوه راه و امید روی بخش بهترین قانون و دید حیف کان مکتب شد در راه پیش
 تابسان در راه بر امروز خوش گرو روی بر نه راه پیشتر میشود از زندگان بی خبر
 ان تا تقصیر است بر پیشینیا توطی خواهد که خور را بیان بگذر چون بکارد ربار
 قصه های که با گفتن شست عار هست استنباط قانون بشر بهترین چیزی که ز علم اید بر
 چه از آن بر زندگ اید پناه خود بخود علم و هنر گردانگا مجربش معلوم کرد تا که روز
 زندگان را نیاند از دگر بگور بس که قصد از این گفتار نقر اینکه بر اسلامیا نهاده مغز
 هم بعلوم و فلسفه هم بر هنر راه های نو هم دادند سر آنچه باید گفت اینکه کارشان
 پنداشد تا که میرفت از میان در مثل آنچه ز خیانت پیش در ریاضی رازها کوید ز خویش
 یعنی از پی جوی ان راه ورد در ریاضی نور نور جست خو در حکومت های ملایم و چو
 پیشرفت علم را میزد ز خیز بکوهان صورت که بر دین خست با خلافت روی قرآن تاخذ
 دو حضور مردم ناجور و دو از تناهای پرهسته و نور گرچه من بکسر مردان وطن
 نام بر دم در مثل این سخن لیک معنائش می باشد چنین که فقط ما زان روشن که چنین

بلکه در اقطار اسلام بسی زان روش در علم کرده بر سر بنهونه گوی می من این کلام
 میدهد از شیوهی کلامی پیام خود چنان تحقیق بر کار و کلا کار جلدی چند نثرین بدین
 که در الهاکمت اسلام غریب همچو تطبیقی بجهت بخشنده بر گرچه در حق گفتگوی نویسن
 بیشتر باید ز خود گوید بکس لیک اغلب میر انجا که کار در درو جای کجور در برده نگار
 اری تقریباً ز قرن نوزده جو رد گیر فلسفه دریافت من ندیدم اغلب ان خجایش
 ویژه الهاکه ز دانش دیدنش در حقیقت بحث علم دیگرست فلسفه بر ان معانی در دست
 در مثل بحث تحول برده و ز حکمت و از علم از دوراه بر نیاز مادی علمست بار
 بیشتر و واسطه افد بکا قصه اینکه راه فکر غربیان روی تازه هانسان زبانشیا
 تازه کار دند استنباط پیش که نگه میداشتند همچو کیش از مایش شد چو میران بکا
 علم از آنرو بخود برد اعتبار پارک هم ز افتاد وضع روز بر چنان ز قارها کم شد بر و
 مال جویان از برای کسب علم را با پول آوردند حال حالکاهم از برای جنگ و کول
 ز علم در جتند از ارفضول دوخت استعمار بر خود پهن از ره علم جدید و فکر و فن
 لیک آدم گر نخواهد اینچنین می تواند ز علم بهره آرد نه کین یعنی از ماشین تواند تا ناگشت
 می تواند در حقیقت را داد تا اید در بغا تا کنون ان راه نو و در و بویست بر کرد از ره
 اهل دانش بیشتر خور ان کجا شرم دارند که با شکار واه در مثل می سازد او چینی کزان

بشکند سنگ بزرگ از میان م بود از آن برای جنگ بود آنکه معنائی نمی بیند بهر دور
 نظریه در علوم و فلسفه روی یک معنی مگرد خفه توری را که بلفظ دیدن
 بعد ازین خواه نمودن از آن نیست یکسر فلسفه بلکه از آن بهره میگیرد برای ساز جان
 یکسره اندیشه یا که از موعن بر وجود آن نمی بخشد خون بارهای از مایش های چند
 بادم اندیشه ها از د خند دید آنکه می پذیر اند وجود کار مایش بکوشش گفت
 دید نمود چنین تازه بل ز پیش بش و کمر ادمی داشت ریش ماه از خور غور را کرده اسیر
 چونکه اشکال بگیرد در مسیر از مایش بوده و اندیشه هم تا سپرده بر چنان دیدی قهر
 ابن هتیمه گرچه گفته اند دلیل بر چنان دیدنی با و علیل فخر در شرح اشارات ان سخن
 نقل کرده تا دهد بر نقد تن شرح طوسی هست گفتاری ما روح ازادی بر آن داده میا
 حجاب و ملالین بوده بدور حشمت اهر بر آن بخشیده نور چشم علم و فلسفه باید راه
 بقیود زور و دین گیر دنیا ور نه احکامی هم آید میار که کند چشم زدن دید فرار
 نک در این فرصت بگردانم رو گفتار که که آن بنی علم چه باستوان به متو گفت خویش
 داخود در دست گاه پیش راه می باید گفتن تا از آن آنچه دل خواهد باید دریا
 که بعنوان مثل گاه خبر قصد جان بر خود همگرم همچنانکه صاحب احیاء را
 ضمن اناری بخودی گردان وی کرده ز الهیه قصد دیگر روی دیگر بر چنان خلوت

نه غزال شافعي نه اشعري زير اين دو نام كرده هجر اندو خود با هم طي سازند است
 روي هر يك بر دگر مي دارد گاهي مجتهد مسؤل دورتر و نيا تا بچند زندگي را از اين امان
 همنار در مردم وارد براه تا بخودشان محكم گان افتد گاهي نيست بر تقييد مرده اعتبار
 زندگي از زندگان افنديگار اصل چيز ديگر و فتوا دگر گرچه اين از ان بخود گيرد
 او طي گويد عمر افضل علي^{ست} بلكه مگويد كنون بران دلي^{ست} جا ندارد محض انسان گفتگو
 جلوه هاي زندگي افندي خو بر سر سر كار و قتي هست پيش خواه فن خواه علم خواه اكث
 نيست قرآن نه محمد نه علي نه ابو بكر و عمر نه ديگر جمله اشخاص دور روز گفته^ش
 زشت زيباها ز خبر كردن پيش ليك قرآن و خدا مانده بكا^{ند} و فرصت را ز جان خود بنا
 اتحاد آنكه بيك قبله نماز خواه دست بسته خواست^{ند} بر مسلمانان نده يك راه و رو
 تا بگيرد راه قرآن اسبرو هان نگو تها زبان دين ما در زبان تازيان بنشد نما
 نه بگو سدهاره و سدها زبان از دل قرآن هم جويند جا^{ند} گنگولي^{ان}، رود دين از قوار
 مرده را زان بييني يا فرار دين قرآن محكمات^{ان} پس هان نكن راه خودت تحمل كن
 ابن حزم^{ان} گر نويسند في فضل^{ان} را ز خود گويند در جاي ملل او و ابن رشد و مانند^{ان} اثنا
 ب^{ان} خبر از شرق و ديوار^{ان} ز عشق جا و جان نمويد و كن فلسفه خوانند و خوانند دين
 ابن رشد از نوروي بگانه^{ند} جان^ش بكسر از ارسطو بر^{ند} رد او بر گفته هاي^{ان} شرفيان

به نیک از قدرت جاویدمان / لیک غرب از حرف او کرد انتقام
 آنچه را که اسلام زان افتد بخواب / زان روز اسلامشان خوش است
 اندلس زار است امیه دیدن آ / زان گذشته اندلس از خوردن است
 همچو تاریخی که شرقی جاگذاشت / سز منی بود و راز هر نو
 برده بود از رومیان تها و
 پنجه تر هر رفت اسلام از میان / راه مردم را نبید از بیان
 با همه احوال خود پاشید و
 چون ندید از قصه جان ابرو / در فصل ها مورد بحث افتد
 لیک احیایا بر از جمع سرد
 باز برگردم با غار سخن / بر مثال دیگری بنحسب تر
 صاحب مفتی در آن راه و سیر
 جان خود گفست در نحو کبیر / در مثل از جلال حازم بنحو
 قصه ای در نحو آورده باشد
 تا گوید اینکه عمر و فین زیاد / از مسلمانان چنان کردند
 یا دیگر جا کرده است این از پیش
 که ابوطالب نبوده جان پریش / یا علی بوده است بر حق فقه دین
 دیگران زان منی بر دیگران
 باز بیرون که در گفتار خوش / می کشد پیغام زرد نشین
 یا که طوبی کو تجرید الکلام
 که طریق مند بوده است کام / راز ها را می نماید آشکار
 بر کسی که جان شنید از غذا
 هست تاریخ بیهوده راه دین / قصه ها را از نظام مهر و کین
 آن ندان یکسر کلام و زانجا
 کذبه ای کاتر از او ابد نگاه / این ریاضی آن ایام و امار
 در پی خیام و بوسینا بکار
 تا بسازد باز بر خوشنشان / جلوه ها بنحسب مغز آگهی
 کار او بر نهاد و به لشر
 مهر است قلال زان یا بد / آنچه خواجه در سیاست خواست
 شد ازین خواجه بدیگر در دست

از حسن هر مکتب شد اسنوار با همان نیت آن مردان بکا لیک بر سر پیش کشی خود داده
 زیر نامش کن بخود بگیرد پیش دیده‌های باز بندوبان نگاه مختصر کن کار خود را پیش راه
 ای بسا در این نه؛ ما وند که از ندان پاره‌ای دریا وند لیک گزبان رخ باید راه رو
 می‌توان دلون تاریخ ابرو بر نهونه میدهند یک مثل که بیای خود بران شد هابل
 گفته بیرونی بزعم یک خبر که بازی خوشتر گفتن اثر جمله‌ای هر فقه بران راز دل
 که خجسته نیست بران را و گل چه دروغ این گفته و چه راست روی قهر و حیل را در آن بخوان
 گرد و غمت آن بین تو همین راه ناکام کرده بران نگاه گر چنان گفت کن تا ویل آن
 اینکه دعوا بوده آنکه در زبان پارسه بخورده کرده مسیر لفظ بازی را فیه دیده امیر
 حمله بر فردوسی و دیگر کسانان معماها بگوید داستان مرد تاریخ و ریاضی و ادب
 زاری از تاریخ را گفته سب تا دخل بازی و آشوب زبان در میان آن سخن گیر و بیان
 ورنه وی در این زبان نوشته چه بجا ماند و چه فوت از روزگار بر خلاص خویش سازیده رھے
 ضمن انهم کرده بر حق آکھے او نوشته آ اینکه ما مورع سوخت از خوار مرگفتار و آد
 آنکه بر نهند انچنان کرده سخن کی نپذیرد برتر خود پیرهن و شیره در عهد بیکه با گیر و ترار
 پارسه کرده ادب را پرنکار آن زمان شد هالطاف هالفت بازبان فارسیه گردید حفت
 با همه اشعار و نثر اندر عرب نوسرانی‌های ایران شد رطب بزحمای فرخ در این زمین

خود نشد گرفت دیگرها مکن اری ایرانی بفکر افتاد باز در علوم از لفظ خود گیرد باز
 این توجه کرده بود اشوب^{پیش} که زلف می داد تا ز قدر خو^{پیش} چه فقط ان بود بر کار چن
 مردمان ازان نمی کرد چن گر که این روه نمی شد پیش^{کل} قدری دیگر طے ماند اشکار
 با همه غوغا زبان امد بیاس علم و حکمت باز پوشید^{پیش} اهل علم آنگاه در هر دور با
 روی آوردند بر دین و میان گرچه بسیاری کتب رفته است آنچه ماند بس بران اصرار
 پرستی در پیش میاید که لا جز اشاره نیست بر اطلاق آنکه؛ ای اشعرون شرابین؟
 رفت مڈیال دوش از روی^{پیش} یا که در راه طور بود پیش می کشاند و همه انداختنیش
 آنچه از آثار می فهمید این که نفرت ان هرگز از ایران^{پیش} لفظ بسیاری ازان تازی بود
 کاف ها را قاف قلابی نمود باز اها را چو ما بر دیر کار ظاهرش بگفت از تازی شاعر
 بر کنه چون این چنین بحث کلا دقیری پر جوید از وقت گمرا گنگاه می مردم ایران زمین
 یکسره از پارسی میبردین پس چگونه می توان گفتن از با چنل رقا را اقتاد از نسب
 ناگهان یابید بر خود باز خست انچنان زیبا که ماند رنج و خوی بر لب زبند و خوی
 نثر تازی را در آورد و محرف شعرها بر داشت اغلب زوید معنی لہتر با و زان شد اسیر
 بر عروض و ضرب شکافید روی موسیقی را بیشتر پرورد خوبی در حقیقت ان طور بر آرد
 شیوهی سلسلانی را کرد رب پار میزد در چنان میرو^{پیش} پخت بر فقیر صوت با لاش

با نوشتن خواند در آن روزگار مردم کمتر زک بودند بسیار زان گذشته از نوشته ها دور
 رنگ برده بشیر باران نور آنچه مانده راست گویند چنان که مندر پ روی برین
 مردم من بازبان خویشتن داده این روی و درگاه سخن گرچه الفاظ قلم روی کلام
 که نصیبی خوشی بخشد پیا لیک لفظ مردم هر روز و کز و اسفند می سوزد و چو
 پاره ای بر این گمان که مثل مهربانی را آید داند بدل لیک زعمیان پس ناگویند که از
 مهربانی را نمی بخشد نیاز جوی خالی نیست جای بزم جا ای خوشا جوی در آن آب
 نیمه شب و نیمه شب هفت نیست این همه صفت و آن بالایی باز شد دستار مولانا از این
 قلم بشکن از سرای آهنین هست تاریخ انجمن چیزها باز خواندن زندگه ها را تو
 پس علوم و حکمت و فن دیگر جهلگی باید بر او راند خبر فردا تاریخی نازد بر شهر
 گرچه که گاهی بر آن بخشد هر عمل را عکسها اید میان سیر جمعیت در آن ده و بخوان
 بیش و کم افراد را می است از جمله در جنگند و برخه پهلوان هر یک از اقوام دنیایی
 داده یکجوری زار بخش خبر بر دروغ و راستش باید نگاه ناکه از فعل بشر افتد بر
 یعنی آن عکس است که آن را دید قومی را سر کار زمان کارها جمله بهم مربوط و نیست
 اندران بیگانه ناگویی که چیت نفع و اثبات و تضاد انجا روی می بخشد و بر هر
 در پ افراط تفریط بکار بت پرستی بت شکن از دیار نک برای آنکه گرد فاش

که فلان حیوان چگونه درین زندگے کردست و اکنون هست ^{پیش} مالماتحق میجوید بخوش
 لیک تاریخ بشر با طرز خام جستجوے گردد از گفت و گلا مردمے را آنکه خواهی شناخت
 که بفهمی از زبانشان بر دو باب ^{خست} ورنه از قول و روایتها غیر مکررت برهان رسد زان ^{له} ویر
 این و ان تنها اشارت است بس کس بر ادب و عبادت کس زندگے صحرا و دشت و کوه نیست
 با قلم موقظه ای ^{نست} این جور اسی با تلخی در غریب ^{شوق} که بخشد بر حقیقت هیچ بر
 نه برانند اینکه اخبارش دروغ بلکه روی زندگے زان ^{فروغ} هر دروغ و راست ^{سبب} باشد
 ان سبب ^{ست} است و حق و وحی ^{ست} هیچ با فده بدون تار و پود نقش قالی را بنجشیدست ^{بود}
 هست تاریخ همچو ان در پای کله که نخواهد نار و پود و شمرودا داران باشد زمان تار و پود
 میدهد بر وقت ^{فجائے} نمود تا که استاتیک و دینامیک کار روی دارانند از خود ابتکار
 و آنکه از اخبار هر چه ^{نست} جایشان بنشان بینی یا چیست چه بار و ^{فت} که میاید بار
 پر فلک ^د ز کار روزگار گاه بر متن است تغییری ^{دید} یعنی انجا از تحول بوده دید
 گاه تخی در هم است و بملک ^د یعنی انجا بوده دورتی ^د کلک گر که تحلیلش بود ان نقش و رو
 رازی از درج زمان افند بخو ای که در تاریخ ^د اری سخن سے کن از خود سازی جان ^{تن}
 جمع اخباری صمیم و بی حنا تازه چون خشت ^د آریا ^د چیزها خواهد که تا خود زندگے
 و بخشد بر چنان با فده در مثل ایجا کنه این جمله ^د یا که تاریخ مسلمان ^د رخ زیاد

روی جان مردوشان برآید ^{نکست} سخن بگذارد کاش نازی است طوبی اینجا باز فخر رازی است
 دین نمی گیرد بخود این مژوبه غیر آن دینی که آتش در دلش نیست تقدیر ز ایران بر ره
 کان بحمله داده بر خود آگه دید ما فرقی نپسند میان بر سکندر با مغول با تازیان
 پس سازید روزی تا از آن استهای دین بقتد بزبان پنداره دیگری بر مغرما
 بر چنان آتش نمی بخشد شما گر بر زندان زبان نبود در گم هیچ محموله برای آن خبر
 خواه منی خواه شیعه اینچنین از مسلمان بخود سازید دین چه بخاری چه کلینی هر با
 راه می جستد بر از همان آن زکار خویش ستمی کرد پیش این پشت سید بیارند خویش
 او نیارده رضادق یک کلاه ناکه دشمنان بر بندش پیام کاران آرام کردن با سلمه
 کار این ره سازی بپند ^{دو} بغی اینجا فقهان گیر دادر این جوفقوا داده در دست خبر
 فقه اکبر که بخواندش کلاه فقه اصغر که قانون داده جا شیخ طوسی صدوق و دیگران
 زان روشن تر زندگی دارند با بر سر سازندگی با فکر باز جان مردم را ز دین دزدان
 گر نمیرفتند آنان این چنین بضمیری ماند زان دین زمین مسئله دامادی بطر رسول
 نه خواند داد بر از قبول نیست بر قان تنها اعتبار ^{بلید} گر که جمعیت نخواهد آن بکار
 روز کاری هم نمی بخشد امید بلکه زوی ضد کند بر خود از نخستین فقر کافی برآه
 مرده ها گیرد بایرانی نگاه چون مسالح از خبر برده ^{بلید} نادهد بر کاخ ریایش وجود

پس خبر بگزار و کاخ اوبین بر قضای خام سپر اسنین در لے کار صدوق ان برگ و با
 بیشتر گردید بر خود ابدار باز احیا بر همان ریز و امید بادگر رخ داد پیغام و نوید
 گاه صده بر هفت خشدنگ راه شناس و نخوان ان تپگاه این کسان یکسر قرآن باخبر
 بر سر تدبیر خود بسته آشر هست در قرآن رفارش کر طبیعت و طبع گیر دنجوش
 قصه عیسی موسی و عیون بر خیا و با گشت جان روح بر خور و بر مرد مشکوک و طهر
 که ز ابراهیم در یابید سیر قصه اصحاب کف و گیلان که طبع شایسته اش کرد ان
 آنکه باید الهیه باور کند تا سبوی جان سوی دور کند از چه بر جعت و یا غیبت ز کیش
 صرفه جانش نگیرد و خنجوش بچه در گهواره و بر هاگدی پنجه اله پس تواند هبری
 ای که از عقل آری بیجا خلا درین دار عقل بشکر ان کلاف دین اگر از کس بر دزدند که
 نیست معنی دیگر بر بندگ عقل معنی آنچه با ان میتوان زندگه را داد از فرصت توان
 خود راه عقل انوار انجین جان هر دم می پذیرفت دین ورنه ان رکهای بی محرو امید
 بوده از محراب هستی بی نوید مردمی در انتظار روز دارد که رزاه دیگری گردند شاد
 بود مزد محرو داد و رشتن کی بنا محق توان اگر طنی گر که مهری بود بر مسلم نبود
 راه قرآن زود خود را نموده لیک خشد و زور و کشتار و خول بر داران و من هر ارباب
 هر چه کوشش شد ز دیگران که بن یکسر سوزن بخود گیر دین باطن هر دم بر داران ضمیر

تاله ایرانی ز خود دریافتیر الحق از قرآن نمی آید پدید مانعی در سیر زردشتیه دید
 لبت تدبیر حکومت های تار از ندانی راه کین کرد اختیا مئی فرون از سد کسی چو روزنه
 دین خود را از دگر ها خوند پس بر آرو چای شک و محزون روی ان تلخ بخشد از غول
 در چنان جو پر از زور و قتل فقه ایرانی براه انداخت که راه سازان آگه از هر بند و بست
 راه ملزیدند بر بالا و پست پایه های ان همه مشغول ان نقش ساز زندگی بر توان
 ان حقوقی بر برای زندگی راه بخشا بر سر ساز زندگی نیست از ان کوئی بر سر زور
 خرمن خود را با تشمانوز گر بقاضی نیست استنباط را از چه بر تقصیر قانونست
 پایه های ان شوا کون بین نیایی راه انرا از ان سخن هان ممکن هیچ کس دیگر
 که ز دین من بده بر خویش زندگه را انچنان میران به پیش که دگر ها را کنه مشتاق خویش
 جان و مال هر کس از هر روز باید آسوده بماند از تباه نسل را محفوظ دار از هرگز
 راه و رسم پرورش از خود ز علم و فن روز خود فارغ نما خاک را از شر دشمن کن اما
 بر فاد روز و پشیمان نباش اب خاموشی سر اندو پاش بر قضاوت مردمان و گمار
 که علم و قراض دهد بر وی پایش بیرون کارش زهر تاببار در قضا پیغام رب
 همه قانون اساسی زین گذار اجتهاد روز را بر خود بیار در مثل طوسی اگر امروز
 این چنین رفتار فقهی می نمود بر شناسائی پالی از نجس راه های لجهری گردیده حسن

هرچه از حرمت بخورد ^{بدر} به نجس رومی نکی در آن نگاه نه گران بفروش نه کم نه بگو
بانک کاری حرمتی ^{خو} در برده علت تدبیر گرفته زکار انجان تدبیر برکات نیار
مجتهد با وقت مجتد پیام هست تنگ حلال و گه حرام فقه ایران همه از اجتهاد
از نخستین روز در برده نهاد راه های دیگر در این هر روز چرخ می سازد زنج پیدای هم
داستان و مجتهدی کون یاد می آرد که دانه ارغنون لفظ قرآن را از قرآن یادگیر
نه از خبرهای پرازشمیر ^و هست قرآن مرجع فن آب نحو و صرف و انجلاها در عز
فرع را از اصل مجتد رو نه از آن بر اصل ارند ابرو هست در قرآن مجاز و نسخ عا
خاص و امرونی و توبیخ و ملا لیک الهاب بخود ندگاه و ویژه در توحید و احکام و
اختلاف نحویان روی مرض بیشتر دیدار داده بر غرض تا بجا نیل سخن زن و روراه
در عرب برداشت کز زنی ^{نگاه} اختلافاتی چنان در له دین برد از بسیار پهاها یقین
قاریان همچون پوان ویر گول ^{گاه} و او و یائی را بجه دادند راه مقصد قرآن همه معلوم و نیست
هیچ الجامه که گوی آن چیست گرتو و سازی از آن برخو ^{بشتن} من هم سازم دیگر رخ زن تن
نه ^{حق} نه من بران مید هر دو مان بر راه شهید و یزید لن ترانی چون سهوی شد پیام
بر خودش برداشت ^{مغای} معنی دیگر ز کردار سخن برگس از قرآن نمیاید به تن
لیک آنکه مذهبش کردند در قیامت دیده می بخلا ^{بدر} نگذارد زن و تائید آن

تا که از تنفیس همان در امان لفظ چون بنشت در جمله دیگر از شرط جمله می گیرد اثر
 جَوَ نه بر همه و هر یک که کل گاه نمی بعض گوید که کل از سیاق جمله می باید شناخت
 که چه مفهوم از آن قد بتا گرجاز لفظ که نماید بکار بر حقیقت مبدع معنی فاعل
 و نیزه در قرآن که کثر اندر کوی رنگ قمر زانها نایند بشری پاره ای از آن روش در پیشتر
 اعتراضاتی بقرآن داده بر یعنی اینکه جای معنی مجاز از حقیقت لفظ را دادند از
 مطلب دیگر که انشا و خبر هر دو در گفتار دراز و اثر منطق انشا و خبر مست و روان
 چون خبر نبود بروی خود روان خود خبر هم گاه شرح نیست ز غم و انشا نیکه بوده در مسیر
 لفظ بالهنگ انشا گوید آن نقش غم را که سازیده روان در طلب یاد رتبه یا دیگر
 از دل بهنگ روان افزد بر گر که لفظ و غم نماید و می نیست بر آن لفظ انشا متهم
 عقد و ایقاعت بالانگونه گفت باروان آدمی پیوسته بحث اعتباری نیست در او اوراق
 بر خود الفاظ بی آن بندین پاره ای بیگانه از نفس بشر قصه های بخودی دارند
 غم و تخاصم و ضمیر آدمی است لفظ بر انشای آن رخ مرهم است فعل دیگر که گندان رخ پدید
 لفظ انجام می رود دیگر زدید نه از انکت ناطق نفسان لفظ تو بهر کندان ازت بیان
 من گدش از زنا شوی همان تو را و من را از آن فاعل کاف و وافی و بی تردید و شک
 حلفی کافان جُفب افتد است هست قرآن لفظ تازه لکن نیست اجباری که حال آن زبان

یک نواز اهل چه قنانت پس نیست چاره جهان خوانی به نالگیر افرقا بر خور مثال
 مائیت بر خور در کیف و حال لیک می باید فهم ان کلا نابذنی بر چه می جسته پیا
 هان نگو این چون میگویند خواندش بر من بخشد از من انجان ساد خود ادران پیش
 که تو فهمی آزان قار کیش رازش برین بخدا و جان دول و لفظی بگیرد اب و کل
 نک شویک داستان از دین که گفت ان اجاره شد بن گریه خوبتندک اند و جوان
 لیک سال پیش و بدی بدان هر دو خوش اندام و زیار و فانی چشمشان بد غمزه می گوید باز
 اند و مثل گردی ز نسل پیش از ده هله لجه گشتند خویش خاندان نزدیکی شد از قضا
 رفت و آمد شد میان تن باضا شد میان تن با شقی بی گذار هر دو بر هم شوهر شیرین عذر
 هیچ روی دیگر و راه دیگر صرفه جانی نه ارد به بر آزند انجا ایشان ان زلفش
 گشت و از خانه بر میآید اند و از دو خانوار سخت دین لاجرم آمد بر ایشان و حکم
 در محل و خانه و در مدینه شد از ان و این بر ایشان و می یعنی اینکه شیخ و دیگر مرد
 قل و واجب درین دنیا لیک چه قدرت نداشتند ازین طرف گشتند و پس روی
 زرد و اورگی بر اندویدار داد کجایه بایشان اقدار دینشان چون مدینه تعطیل کرد
 داد بر قارشان بنیاد سرد نه زردی با کسان با کشته نه دروغ و شاید ادمکنه
 حبس ها رفت و نخواستی و یکسر بر جانان در آید عاقبت بر خیزد بر دند راه

که شدم من نشان زان ننگ سخت بردن آنجا روزگار از نکت کاری شرو شور و تار
شد جلاله بین اندو جان بد هر دو افتادند در حمت شدید ناگهان روزی یکی از اندو تن
چشم گریان زد بر کوه من سخن و ده چاه سخن می کشم از روزگار چاره ی من نیست جز نگر افکار
گفتش از مژگان این سخن روی بر کرد تا شایسته خویشتن تو بود ای چهره از شرو شو
میکنی باین و آن رفتار زور تا چهره گریان نشسته نا امید راه پیدا کن بده بر خود تو
زان سخن جالش دگر گردید گفت داستان را که با اینجهفت .

گرفت آتش عشق حزن بینه ی من خلید غنچه ی دینم به تیغ کینه ی من
بند راه گویم که آن مقام حزن ز رزم های دگر ساخت بفر چینه ی من
تا رسید ای خاکه گفت و مادتون هر دو دیندار و از آنرو سخن ناگهان چون عشقان مدبر
روزمان زانراه شد ای ابرو چونکه ما دیدیم بر خود خورشید جرمهای دیگری آمد پیش
بدر از کشته گر حزبی دگر روی جانم دارد اثر؟ ما نمیدانیم یاری در جهان
کین همه بر ما سپارده هان بردن داده بر خود این نما که گریزانند دیگرها ز ما
گفتش هان از همین جا استبأ راه انصاف تلک کرده تبا ه خلق بگریزند از آن شرو شور
کز دروغ و دزدی در روز گرنهائی ترک آن رفتار و من شوم یار شاهی گفتگو
یارهای دیگری آیند پیش فارغ از کار شهاب رویش آنچه گفتندت ز دین بودتها

دین ندارد انجان گفتار خا^ن توبه کن نزد خدای مهربا^ن زان بدیها که کنی بر این و آن
 تو بیارت باش شیرین کام^ش خوشتن را لهران^ن دعو کنش انجان خرسند شد زین گهنگو
 که وکالت داد برین از دو^ن توبه ده مارتوای شیرین^ن با جان قیدی که کردی در قفا^ن
 هان خبردا کار ما میکن^نها هر کجا باید بگیرد آن مقام قصه کو تا نزد ملائی صیر
 آن دورا بر در که گیرد راه^ن خود باو گهتسخنها در خفا که بیاور زندگ^ن را بر صفا
 از علی بر دار ره از آن خبر که بشیعه داده در قوا اثر حدیثشید^ن توبه داد راه
 تا نقد فرصت جان از نگا^ن آن خبر میخوان^ن این را هر بگو توبه بر جان میرساند باز خو
 پاک کن آنان بنزد غیر خو^ن از ره ناچارشان بر دانش نیست ازای از آن ره برد
 گر بیندزی سر راه خبر چه با خود سرگردندی^ن راه دیگر را نه ایندا امتحان
 سخت گیری رونجه بخشدا^ن روی شیرین میرد از جان گاه شک ندارد اینکله اکنون^ن جفا
 ره نه بخشد بر آنگونه جفا^ن ضدا^ن جمع میباشد حرام لیک ناچاری ندارد انتقام
 راه باید ساخت از دین مرا^ن تا نقد جاب^ن بی جا تو^ن دایم وی پذیرفت و بره چیری فود
 باید هاشان چنان محفل نو^ن توبه بگیرت و چنان رفت^ن توبه که خدا داند چنان گشتن
 هر دو اکنون مردمانه خوشه^ن خوب نیانند و خوبیشان^ن هم بکسب علم روگردن^ن است
 هم بکار زندگ^ن بی روی کا^ن ما رفیق و رفیقان زیلا اندور اگر دند از رقله شار

هان نگو! آن ره چرا آمد به پیش ^{نش} ره نمی گیر کنون آن حد ^{نش} آن عقیده بودن و پرورش
 دارد و بولسان بجانها شاخ ^{نش} از درون آن بسایه کرد تار و از جانان رویای سرد
 من کجور که بگرفت جواب جان اندوگشت از ره مستط ^{نش} خود عقیده مایه حی جان بشر
 چه عمل بر آن چه آن اثر چه خرافه آن چه حق امید زان بیاید در بر جانها نوید
 برنش با کوشش است پرورش که کجاست محسوس در دیگر خوش ^{نش} لیک تا آنکه که می باشد بکار
 برو فای آن نده از خوش عار روزی اندر قصه ای گفته ^{نش} راستانی که دهر نک زان خبر
 گفت مردی کشت در شهرش که رهش از قرار بر رسته چون جوه انجا همه بودند ^{نش}
 با چنان مرد کشف قبه کار لیک حالت شد گر بعد از دوما ^{نش} زان عقیده که بر او می زدنگ
 او عقیده داشت قایل در ورور ^{نش} زندگانش قتل افند بود آن عقیده بر او را رویه ^{نش}
 تا که خود ز دروچی جان خویش ^{نش} حال دانستی تو کاران مقاب ^{نش} پس بد بر خلق از انرو پیام
 خلق را سنگی ندان در پای ^{نش} ای که خود خواهی غنیمت ^{نش} بوسف از چه گاه می آید بر
 میدهد بر غنیمت از مومن راز جان خویش گوید ز ^{نش} که ملج جبار به حمل بعیر
 عالم قانون حقوق آدمی بی طرف جوانی نمی بخشد ^{نش} ترجمه از حق قانون ناروا
 به شعوری بر سر فعل و ادا ^{نش} بر سر بیار می آور پرتاب ^{نش} تا نگیرد جوی سزا و جامه شک
 مانند از طبع بیماری طبیب ^{نش} نسخه دادن نیست بر عکس ^{نش} حرمت و حلیت هر چیز و کار

هست از سود و زیان این بار گر که سود چینی از هر سو روا که توان در فرصتی کردن نگاه
 بر زیان این بجز بد آن حلال می شود در پای بزم اعتدال گر که راه جمع همه افتد بر آن
 فرد می باید پذیرد آن بجان گزنگیر جمع آن روی مؤلف فرد بر ظاهر همان دانند پیا
 تا که رو بخشد ز راه بحث و اعتقاد سود با افراد بحث گر که جمع بر پایه از خراب
 در قضا باید از آن بیفتاب عدل وقتی می نشیند روی کار که دهد بر حق یک فرصت شعار
 شاید آن فرصت نباشد و برست پایه ها که باشد و خورد و بکشد حق عدل هرگز نمیگوید زبانش
 که سر و قلع از آن در برده کیش از بدنیای نیست بشر حق اطلاق برای خود نخر
 آن شنیدم چند تن در زبانش شرکتی بر کار خود کردند زبانش شد قرار اینکه زهر مال و مال
 روی یکسانی بگیرد کیف و حال شد میانشان اختلاف مالکان بر سر تقسیم اموال همان
 پای قاضی باز شد در راه دار او تقسیم مساوی ده نهاد اندران مجلس رساندندی روی
 که بود این مال در دزدی اصل گفت دعوا که آمد پیش من آن بخورد و پوشید از حق همین
 این در کرد دعواست مدرک از پیش تا بر دستشان از راه کیش در حقیقت میبخت و گفتگو
 مایه بر آزادی و بر جستجو - لک درک حکم در جوقضا بیشتر چون هنر ده خواند قضا
 مومنی از مومنان در سیر راه می شکاند یک سبوی بی نگاه صاحبش مجبور از وی چون
 می کند با دو ناله این بیان که خداوند احرام عوبر که تواند بر زیاتش در بخت

ان سبب بود از شراب ناب پر ان زیان مجزبان بچاره گر خوب دینی لمان از ان کنار
 دید ان غوغا چه بد آورده با گفت ای مرد صحر از شیخ خوش رو نمی پرسید تا گوید ز کیش
 پیش افتادند پیران روی راه تا خردمندی زند بر ان نگاه شیخ تا دین زیانجو خواند گفت
 کان زیانجو اهل است حق بخش رو به من گفت هان مرد متار از دنا نجا و از زقار ستار
 مذنب شیعه ندارد بغض و کین ابروی منبر از راه دین هر نظامی از نظامات بشر
 صرفه ها دارد بخود از خبر و اختلافی گر بلهلی در زند باید از خود مرهم بر ان تند
 گریابی مرهم در ان نظام دارو را از اشنا میکن با دید صادق مرد که بر سب کس
 که چو زن از مادرش گیرد هو گفت هان بر در اسب در دین انچنان حرمت نگر دیدست
 نیست منظور که اصل آراه نه بدست و نسل لختدنباه زشتای دیگری از ان بیار
 که کنون تحقیقشان ناید بکار خود سبب ها دارند انگونه صو را اقتصاد و پرورش کمبود
 ان سبب ها را نباید در اینجا تا بقدر انچنان زقار شیخ لیک باید ان بخود در یک نظام
 فهم گردد تا زبند گوید پیام همچنانکه در عرب بود و گفت ان حق نیست حق از رو
 الغرض معیار زینت ها بجو با خردمندی واره بگو قد جلت مجلسا یعنی قضا
 علم و استنباط خواهد یافت تا تفهمد زندگی بر آدمی چشم بسته ره زند بر مرد
 از سبب چون گاه که آمدن به که تشریح ان بخشیدن علت و معلول ساز آمد است

ماجرای رطشان از وی دست گرفته ز قار درون مانجوش می نماید انجان همداد پیش
 گشته چون بند خوراک را بر آب افتد دهانش از نگاه از مایشای روزانه چنان
 روشن اندر دل و دید رو^ن راه زیبای است بجان بشر کو از آن بخشد بخت خیر و شر
 نه لهر دو چیز پدید می تواند بستگی از علیت در زمین بستگی انجان شرطیه است
 شرط بر آن بستگی پیشینه است انجان بر طبع مضمون چنان که بر دش با از او ابد میان
 در حقیقت درک مانگونه^ط نه بخور نه با طبیعت دید^ط خوردن^ط بکسیر معلول دل
 کی چنان بر طایران اید گل بستگی انجان بین دو چیز همه را استقرار می افتد بخیر
 در چنان روشها افتد بنا مثبت و منفی و جنان نه^ط پاره ای از وی را خوانده علی
 تا باید دین برای خود دلیل دستهای از از بون دید^ط چونکه دین دیده از آن اعتبار
 خوشه و اینکه فقط یک نظم^ط با دور ست گشته در آن راه^ط پاره ای از علم و الهی خیال
 بیشتر هار علیت دیده نال غافل از اینکه متن درک ما با چنان روی شود هسته نما
 زان گذشته انگه که بر شر از مکانیک کلاسی بودن بر نفع علیت نمی آمد بخیر
 جز ز خامه کو نبرد از علم کثیر نفع علمی باید اندر پیش و از دلیل علم گیرد اسبرو
 نقد و تحلیل آن دران چیز دیگر تا چار و چون از آن گیرد از کمال قالب امد در ضمیر
 چه عوامل خست^ط از وزیر سیر و اطوار^ط چه و اکنون^ط بحث های خوشگست و بر حال

لبک دانش از قدیم و از جلد ره ندیده تا کند انرا ندید از برای دمی آن بارگاه -
 نسل عبد از نسل دار پادشاه که مشروط علم اورد پیش و چیزهایی که بخوار ابرو
 لبک آن بختی آستین بالانتنه صبر کن تا چهره ای زاید تنه گر لزوم منطقی زان بستگی
 خود نبیند در دل پابندگی آن اگر چیز نیست مغایر صیر که غزالی هم بر آن گفته زیر
 این حقیقت علم نو دیده نمی شاید از باید در آورده نمی و نه نقش از سبب گشته پدید
 که علیت از همان آید بدید در مثل ازین نبوده راه با بر جان عشقی که کس و در شوق
 خود همان گشته سبب در اندرون نازد بر آنچه دل را کرده عشق قلاب و جور دمی است
 قصه بی گاه و گاه هر دست عشق کی میتوان انکار کرد خواه آن از شرع گم و خواه از
 جان زان برتر ندارد از دل ارجا نهار ممکن انکار گل مایه می هست در درج خود
 مبدع بر دمی ذوق نمود شکل سازهای امروزی آن می کشد پای خدایا در میان
 باری هر کس از برای خوشی راه می سازد که جان باندین چون بسید بسته در روی ناز
 میزند بر پایی مانع ز راز هر کجا من لفظ عشق از میام زین سوزان سراز خواهد
 محض وضعی نمودر اشک تا بغل خواب از آن گیر در کار یکسره عرفان نیفتد و بر راه
 از منار و چاه بر دراز نگاه در مسلمانان علی گشت هیچ نادر و بسته شود با چشمت
 و معجز درینند از در چاه برخلاف هم نیفتد ما جل ان خدا خواهد مالا نیست

که ناله دیگری گیریم نور بگزم کان قصه خود تراست اعتزال و اشغری از آن دیده
 ظاهری قلوبا بسته بکار باطنی تیری زده بر هر شکا راه سازان خدای آن میان
 پای هر فرصت دیده فنا مقصد از علت اموری هستگان روی هم معلول را بنحشند جا
 گر که گم باشد که از آن امور نیست بر معلول را انجاض نکند ای که هست اینجا هست
 که باید هست چگونه کمین؟ تا نیاید میل ترکیبی میان کی اند بر مول می بنحشند یا
 خود همان معنی از و مطلق بر لزوم منطقی چه حاجت است یعنی ارخوا هم بازی یک است
 بر شرط هستی اش محش دید زان بعت نیست بر باید امید بلکه شاید میدهد بر تو غوید
 دهن زان پیکر تجرید درو چار علت را سپرده ارغون واحد و تام و بسیط از آن جدا
 بر خود آورده مثالی از کمال گذر از گذر و لکن این نگار روی سخت نیارد فشار
 گشود شرطی بخیزی در جو تا نیاید آن نیاید این بسود چون علت شرط بر از تن
 پس برون از آن چنان غنا جو یعنی از زفار فیزیک بشر بر علت شاید مقتضی
 لکن این هیکل نه باقد زکار از یکی خود خرم سطحی فکر ویژه در سیر مدار فلسفه
 هست پیوسته بجان خود و فی گرچه بیست بر مفا همایشش لیک هر مفهوم می ماند بخو
 این مصادیق در سیر و گریز خلوتی دارند با سوز و بریز همه استثناء و شرط است
 اقرانی را نداند روزگار لیک الامر را قراهای نیا میدهد بر خویش سودی گمان

هر زمانه بامیزهای روز برعلیت آدم دیدن فروز نک نیک پیش سخن از پیش
 تا مثل بسپردن نشی زخوش بر فلک آدم از آنروست نفس که نگردد چرخش آن روبرو
 چون نمیدید هر چرخش در جز که نیروی بحر خاند مدد در قیاس نفس آن نیروی کار
 دارد در دست نفوس پایدار تا نیت از مسیر خود برون ریزد در اکش سپارد از مومن
 اصل علیت درست از بار نیروی باید که چرخ اقتضا یک نیروهای آن روز بر
 جملگی از مرکز دیدند شر تا که اشکالات مصلحت زیاد راه دیگر برشرداوند یار
 اصل آمد در میان گفت باز که چنان نیروهای هست گوی هرزه کشاند دیگری
 جاذبه دارد عالم رهبری برشرداوند این فرصت چنان که گمان برد آدمی حل جهان
 تا بجا نیک گرفت این نیش که جهان را می توان اندر پیش گرداند یک کس یک در محاسن
 می تواند گفت پیش و بعد آن جز مداد و کاغذش نبود نیاز بر دیگر چیزی برای فلش از
 غافل از آنکه این غول سپید می براندا و دست خود دید دانستن اینکه سپاه احتیاج
 ازین چند و برداشت محاسن منطق این یاب است و نیست منطق آن در میان اندو است
 احتمال یک تشدید برین صفر چون آمد در گردن زمین راه میلیونها نمی گیرد مثل
 جز زرها در حساب محاسن آدمی راهی پس در که از آن میتوان اسان به قصد در اجا
 راه جبر اسان کوکاست چون انتخاب آن زیاده برده خو منطق می همان دارد بدو

بر ریاضی هم همان بخش
 احتمال و جبر با هم در بر و میرند از یکدیگر سخت ابرو
 خواهان از جهل و خوله از آن ^{ختار} بر شریک جلوه اردبار قدرت تو بر تو کی بخشد نه
 مامیت از صیت تاری از تو کار و کوشش و یکسر تلاش لیک از نقش خدا غافل نباش
 نقش هسته بر خورش در رعبو گاه نقش ما بر آن افتد زو جهل ما خواری در ^{ختار} بر آن
 بر در راه جبر افتد از اعتبار جهل خبر ما و خلق ما از آن گریزد آن فکر می شد بی زب
 بخش علم فقط دیدار حل بخش عقل ما خدای ذوالجلال امکان لا زمان و لاتناه
 بر ندانیهای جان ما پناه از آن منطق بر در دل خاک را باب توان کرد گل
 در ریاضی مغربی خود ز خویش ^{نشر} فرق جمع و ضرب بخوار به پیکر ایام که بخشد بسا
 زانچه از هسته ببقید در نه راه پر حدست پرست چاین شک نشیند لا جرم رو یقین
 علم ما ظن است و راز آدم از یقین پیوسته جوید همدم انجان تها ز دین الید بار
 که سپارد بر ندانیها تبار نوح نادری ربه فی الاضطراب کای خدا فرزند منرا بر داب
 در جواب المذره کاخی خبر خوا انتخاب او می در در راه کی خلقت بیکبر دار کسی
 صرفه خلقت بخود در بر ^{نشان} الهما فرصت ترا بس نیست باز طفره ای توقف و کسب نشین
 افینش اصل و روی دمد و نه بر ذات قدم چاهد راه باز آدمی سو بدا
 گریزند خود بخوبی بر آوا جهل ما معذور در رجوبش لیک در خلقت بسوزد بال و پر

دوش میخواند غرقِ زپی نوش شراب هُنگ ان قصه که زرد نقشه جانش بر آب
 همه بر سیره‌ی خوبان بره آورد و گام تا ز غفلت نرود همت بیدار بخواب
 کشتی عمر بر اندم سر دریای امید مگر از پی بد آمد فرصت بیدار نتاب
 موجها ریخت بر آرزو همه سوبی رِقار برد از قدرت جان نیروی صبران تلب
 چرخ چرخاند و در گرویی بجان کرد پید بی خود از من بره انداخت زهره لاسر آ
 طعمه‌ی موری و مایع شده جان فریاد داد مستانه ز کف هسته و اقاد خراب
 گفتش فلسفه بر نوچه‌ی جان نیست هنر عمر هارقه سخن بر سر راه پرتاب
 تا نفس هست در گرام باید نوشید شاید از نو برسد پیشتر از مرگ شتاب
 پیشتر گفت حکمت هست ان که بشکر در شبیه این جهان عالم عقلی باز در و بنجوش
 انجانی که جهان کرده پیش ایده آل نفس ادم در امید انچنان نقشه بجانش پرورید
 پاره‌ای همواره بالای آتشابهت بر خدا افتد بجان بازی الفاظ در جان ضمیر
 چه حکایتها کند بر خود از حیل و هاستاز و مرد درون تا هر چیزی دهد یک نام و خون
 گر برون از ماهی گردید یار ادم بر خود می شد کردگار جای مجهولات بر روی ضمیر
 علمه ماسد زان پس کبر گوشش ادم همیشه بوده آن که باز در منطقی پر چین
 تا که چون نقشه نماید اشک کار هر چیزی و جای هر یار منطق پر کار و فکر ان زبان

که چو آتیه شود بر این جهان همه زان رو برخود آورده ^{خدا} گر چه بر آن رو نیاورده مثل
 منحصر هرگز نبوده ان چنین بر سر و تن و روی هندو ^{چین} بلکه هر ملت بکار روز خویش
 منطقه شیرین بخود گردست ^{پیش} سنجش الهامه کار سخت هر که انرا نیاورد به بخت
 آنکه در کنسار کرده زندگی منطق دشتش نبوده بنگی لاجرم او گشته بر قاطر سوار
 این بجای سپرده اعتبار منطق هر قوم را در کار و جاییگاه قوم به بخشد فروز
 آنکه آب از چشمه برده بنوش روی صاف فکر او بوده خویش باز برگردید بر آن حیرت آمیز
 کرد و فرصت دید بر خود ^{خام} فضل دل نزد نیشی بکبر لیک بر رقار چندی داد آب
 کار مغناطیس برق آورد بار بستی هائی میان اندو یار چار هچندی از الهایافت دید
 کائناتی زان چهار آمد دید بدنه بنیم که در اینجا می قصه بردارد بخود پیچ و ^{تخم}
 همچو توضیحی برای این مقام ^{مقام} بر حدود و اصل چندی ^{فصل} نقطه و سطح و خط از جسمند
 بی وجود آن ندارند ابرو لیک مادر و هم می سازند ناله جسم از آن آید در نگاه
 یعنی از عکس هرگاه داشت روی بخشد بر کار خویش پایه پردازان میکانیک نیز
 بر خود آوردند از انرا چیز گفتن هر چه است آنچه بس زیاد از چنان ریزی که آید صفر باه
 یعنی ابعادش خان کو چاکلار که بر آن نبوده صافی اشکار فوق ان با نقطه های هند
 اینکه جر می میکند انرا که فارغ از قبض است از سبط ذکر چیزهای که از آندو در شهر

فرق آن بازه‌ی روحی منتهی فقط با جان شود یکبارگی چونکه آنها در عمل بر یکدیگر
 لیک اینها از دل هر یک خبر جمله ذرات روح روی می‌سازشی دارند با هم از آله
 طبق آن قانون شده نظمی پدید در جهان یعنی بید و بر نید لیک آنجا صحبت جذبت پیش
 که طبیعت محکد انرا از خویش انچنان نقطه اگر باشد به اطلاع ما از آن افتد به نسبت
 جسمی چگونه کوچک ازها از من بر آن بخش راه داد تا حساب سرش آید به پیش
 یا که دیگر چیزها گوید بخوبی آن زمین کاین فرضا کرد از اتم چیزی نمی بود اشک
 سالها بگذشت تا سلول و روی نخشیدند بر علم و مسئله اینست که این فرض
 خود نمی آمد بکار ما نیست چه قیمن آنجا نمیداد امتحان تا از او گوید با چیزنها
 لیک بر آنرا سیصد سال پیش حضرت آدم زره فرست جرم آن اندازه امکانست
 کار نیز و رانهاید تا توان جرم هر جسم ثابت در مسیر خواهد زد آید بقصد خواه
 نسبت نیرو بجزم دارد تا باب عاملی را که بود نامش تا میکند تغیر سرعت را بیان
 خود همان اندازه از آن زمین نکه یک بستگی آید بدکان بدینا میک چیز خست
 ضرب جرم و سرعت آن از زره که و آنجن بنا بر من ز خویش حذر از خود رساند اینکما
 کان از نری آخفته از توان ورنه کار جرمها بر یکدیگر از چه از نیرو دهد ما را خبر
 ما عمل عکس العمل بخشد و جاذبه اقتدر به کار پیش گرنگی در نقطه از نیرو اثر

بر مکون ماند و یا جبری گرد جنبشش پیوسته باشد یکنوا بر مسیر مستقیمش هست تا خست
 چه فقط نیرو کند تغییر پیش تا سرعت یا بهره اقدر پیش یعنی از نیرو نشیند روی تا
 جرم دوران بقدر طول در چنین نخج خوان خوشید و ما یادگرها را چون قطعه زرد نگاه
 آن چنان مرکز ثقلست تا میتوان یابیدش در هر مقام نقطه ای که ثقل یک جسمتها
 کوئی اندران بخود بگیرد و وزن از نیروی ثقلست و اثر بی مابنجی بر درگاه اید به بر
 جاذبه میدان همه ساز و بخو جسم را جبری است از میدان هر چه جرمش پیش نیرو بیشتر
 بر درگاه بر آورد از خود به لیک هر چه فاصله گردد زیاد میدهد مجذوران ضعف لها
 گر بقدر هر چه از بالا بریز برشتایی میشود از ره اسیر میتوان اندازه ای از آن کمین
 از برای نقطه های این زمین حاصل ضرب چنان بر وشتا وزن را بر جسم میارند تا باب
 از قضا اندازه ای دو جرم جسم جبری و ثقلی یکی آید بچشد این بدانکه جاذبه در پای کار
 مشتمل از جسم بچشد قرار بی نشانی کی تواند ادرم جای چیز را یابد در درم
 ویژه در علم طبیعت باید آن هر چه زیاتر سپارد امتحان در نشانی هست ثابت این را
 که بود هر ساده و هر بدو پس بید جانمایی کرد پیش کان دو از آن بهره گیرند
 گردان یک بستگی یابد و بین چند لای یک و و و شکل آن ساده تر از هر شکل
 که زد دیگرها اقد بخو باز پیوسته بماند همچو خوش گر که نقل جانها آید به پیش

اینکه بتوان جانهای اینچنین در طبیعت یافت نبود برین در مثل خود این زمین نبود
 چون شبانی میزند در ره بران لیک از قریب راه زندگی جانهای جبر را هم بندگی
 نیست تنها جبر جامد بلکه این حال ابی دارد آنکه حال گران گذشته نیست رخ دارد جان
 منحصر در جنبش و جذب جان برق و مغناطیس و گرمای در جهان دارند راه بر عبور
 آن حوادث را چگونه میتوان داد بر تفسیرشان زانرا جان کوشی شد تا همان پایه بجا
 داد بر تفسیر آنان اعتبار ویژه تدبیرش بکار آسان داد بر پیغام آن پایه گمان
 الغرض گردید با آن سازگار زیر و بالای جهان کردگار چون جهت در کار آن داشت
 مشکلاتی زان همه آمد مخفی بحث تحلیلی ولی آورد پیش شکل زیبایی که ز در بر آن پیش
 رفت آنجا که اصول علم از دل یک اصل تنهائی قصه اینکه نقطه از راه زیاد
 می تواند از الف تا ب یاد لیک آنرا می نماید انتخاب کاکسیون از مترین گرد حصار
 نور هم آنرا بگیرند کز آن کمترین مقدار آید بر زمان اصل کلمه گشت این هر دو یک
 چیز ها گردید زانها اشک از همه برتر مکانیک است گاه ذره را با موج می بخشد بیا
 آنور که در پیش زخم جلوه اسرار چه چیزی تو گردید بیا تو موج کلانی روی زنی هر
 با این همه لرزانی ولی تابی هم از غیبت غمراه پیدائی عالم اسی قدرت ذاتی تو بنیان دلائل
 فریاد ز حایل با آنکه وجود همه عالمیست از تو نشیدیر گمان از اسی هستی

موج میخورد مجالی تا تاب پخش گردد اندکن چون موج پس یابید تا از آنگونه مجال
 نور هم بهره برد در انتقال فرض شد پس اینکه صحن اینچنین از اثر برگشته بی هر امتحان
 شاید از راهی شود آن انکساجانهای مطلقه اقدس کار باز برگردید بران چارخ
 که الیک مغنا از آنها یافت مخ چیزهای بود در آنها همان که خود یابنده غافل بود از آن
 از هر اندیشه و هر کار ما بی خود از ما میدهد سدها ما او خود آنها را چو قانون تمام
 بر طبیعت دادشان جا و تمام گفت هر جای جهان قانون همین خواه اندر آسمان یا در زمین
 تا جسدان هست اینچنان این میکند بر نظم و کار او نگاه غافل از آنکه خود این قانون بود
 در جهان و ناگهان رخ در فرو میبرد از حال روزی در زمین نگر که پنجمندش همانرا هم بر
 زده همان رخ ها بکار روزها چیزهای برخلاف او در بار چون نمیدارد اگر که انتقال
 مثل دیگر بستگی ها کیف و حال این نظر آمد که رخ های ^{چند} در مکانیک و الیک مغنا
 هر رخ داد بر یک زان و رو میبرد بر مین خود اسرو پس یابید انتقال از دو گروه
 راه گیرد تا یابید زان و سوه الیک بتوان برخلاف پیش از آن کرد تعیین سرعت میر زمین
 یعنی آنجا که مکانیک است از الیک مغنا شود در روی ^{ست} چه برای جانهای جبر این
 ننگه میبورد باهل این بقین بی ملک از راه بیرون از درو نیست بر تعیین سرعت از آن
 از مایش خواست پس اندر زمین تنیدش چه دور خوشید برین گرچه منفی شد نتیجه لیک و زان

اشکارا گشت یک رازها چشمه هر جوئی که افتد و تاخت تندی نورست بر خویشت
 امتداد ره نه بخشد اثر ناشود زان گذر یا تندتر یعنی فرض اثر بر کن امید
 تجربه بران نه بخشد غوید نسبت اهل میان هان انتقال از گروه واحدی افتد بحال
 از همانی که برد فرمان ازان کاه مقدار زمین و آسمان الغرض در دو نگه برد اعتبار
 از سر اطلاق بی بند و تبار پیش از آنکه اندر و آید ^{بکفت} فرض ها باید شود با پایه
 حد تندی در جهان تندی در هلی بکران تواند ان عبو یعنی علت بران شرطست و بند
 خلق انی هست دعوائی چرند چون جهان را حالتی در حال است پس معیت در جهان بر کار هست
 لیک در کش نیست حق آدمی جز براه تنگ بی پیچ و خمی حال برگردم بان دور روی
 که بنسبت سپرده کار خوش در نخستین میدهد از این خبر که چنان سرعت همه بخشد
 شد نتیجه اینکه جنبش زمین کا این نتایج راهی از دیار در جهت بروقت و قد بخشد پیش
 ان پذیرد کند و این کاهد ^{خوش} در نتیجه میشود نسبی زمان جرم با سرعت دهد بر جا
 با اثری ماده و خلقت و یار این از ان و ان از این ابداً لیک در دوم می گوید سخن
 زان اثرها که کتاب افتد در پی ان جستجو و ان مرام چند حکم زیر بر خود بیاف که
 در نخست این نکته در بر دایره که ندارد جرم جز یک و دو پیش تاب مجازیه بر یک دیگر
 راه می بخشد و از هم روی یعنی آدم میتواند در حساب جای میدان رو بگیرد از نشا

در سوی میدان ز کند و کوئی ساعت خط کش سپارند آنگاه مایه هر جانی بنقشه برده
 بر فضای دور می بخشد و نمی آید آنچنانکه هر شعاع نور زان خم پذیرد بر خود از آن امتحان
 انحنائی که شود زین رو بیدار میدهد زاندازه ای مایه نو پس توان با هندسه خواند
 گر که یکجا زان میخیزد امتحان جاذبه بردار و اندر جای هندسه می بزم طبیعت را نشان
 یعنی از ملینست انجا انتخاب خود طبیعت میدهد این خط از چنان رقار و اینگونه خبر
 جانها، دیگر می افتد از اثر زان نکیر و زشت شکل بستگی که طبیعت زان نماید بندگان
 جذب که معنا از آن رخ گیند راه بردارند در رقار و تا ایندویش زانمایش دیده و
 تاکنون نشان حفظ گشته ابرو لیک منرا مانده شکی در درو زانچه از سنگ بنا افتد بخون
 سرعت نورست حد برترین زانفرای دیگر نمی افتد به این چه الک معنا ندارد این بر
 که همه هستی از او گیرد بنا ادعائی انچنان قی سزاست که الک معنا جهان یکسر بزا
 یعنی هر رخداد در هر گوشه زان برد بر خویش ادو توشه خود گرانی نیست در انرا با
 شاید از ان تذکر افتد بکار گویا این مسئله ارده پیش عاقبت بران نظر رو پریش
 لیک نیک سفری که بنوشته آن سفر تکوین راهی سازد جوان در نخستین روز خلقت پرو
 این فضا را خالق حی فرد روز دوم او نوشت این بستگی که جهان از ان بگیرد رنگی
 روز سوم مایه را در بسته در فضا انداخت همچون هشت روز چهارم داد فرماشتا

طبق این هچندی رود و کلا بعد از آن بنشست بر عرش ^{برین} تاجان گردید بارونی قرین
روز پنجم گفت طبق این نظر که کشتاها روی دریا بندوگا در ششم جاندار را داد او ^{جود}
تک مغرب آدم را داد بود روز هفتم دست روی ^{ملند} دست که در کارای برای من نهاد
ای سبک بنده از قلابت پیش نک که هوا بر تو نهوده گرگوش

خالق ریاضی خو بر جهان بنخست و بگزار از چنان دعوا کان بخود نگیرد سو
کم و کیف در آدم گرچه پراثر دارد لیک آدمی تنها زان دور و خیر دارد
مغرمانده نسبت بر خدای هسته ها کافریش از انرو می گرفت پسته ها
چاره بر چه میجویی جستجو از آن برکن که علم ما از مغرما بر خودش گرفته تن
زنده های بیداری اربکشان باشد شاید از ره دیگر برتر از جان باشند
یعنی آنچه مغرما میدهند بر آن پیکر جور دیگری زانان بر خود آورد اختر
پس حدیث باز است که زدیرومانید تازه روغنی بر جان ز علم ما نهالید
بشواز خلقت که میگوید چنین ای تو آدم برده کار نشین پیش رو در راه خود تا روز
که شود منشور برهان تو نشر خود بگیر و خود باز خود که کجا بر تو شود روزی که
در میان پیچ و خمهای خود پیدا کن اگر خواهی بود الغرض دانش بجزش پیش
مخت مسرور تمناهای خود ناگهان ریزی سره زدگا تیرگی انداخت بر برهان را

بین هست نیست قوی کرد راست خیر منطق را از آن امکان گنج احتمال آمد ز دیگر رو میان
 اختیار افتاد بهتر در بیان نیک که بر این راه افتاد اقیانوس داستانها گوش کن در اختصار
 موج بارو دگر راند پیش گنج می دهد هستی خو که فزون از جمع و گاه در مسیر
 بر ریشانی سپارد روی دیر در ره دارد بخود رو و تو ز امتدادی ضعف گیر بجای
 زره میراند بروی یک مسیر چه بود از آن چه آید گر رسد بر مانع ماند بخوش
 یابفتد باز اندر راه پیش این دور و بی راهبرد که تو گر که چیزی هر دور را خواند
 شاید از روزیکه یکسراهن در جهان ما بفتد از سخن اندورو باهر نهان از دور
 نسل تهای نشیند زیر تاج ۲۰ صفر مطلق است الحاکم که جمیع فیض را دیگر طیف بند بچشم
 جمله ذاتش در آنکه بیکو تابشی از آن نمی افتد بخون زان فراهر جسم دارد تابش
 که ز بخش اندر آمد بنبشی نبشی از تابش جسم سیاه داد بر پیوستگی روی تبا
 فرصتی گران در آمد و در آن که انرژی هم زره برده چین از چنان ره ثابت آمد دید
 که کلاسی هرگز آن را نداند گر چنان ثابت نمی آمد ز دور حد ز قاریقین م بود کور
 ز چنان آدم کنون بر شهاب داده از ره داد علمش اقبای اولی آن و دگر تندی نو
 موی بار الکترن بجور گر که زان به زد و دیگر بد در هم آمد رهی میزد به
 یعنی از آن میشد این اشکال که چه باشد اصل و چه فرع کلام داستانی از آمد به پیش

که چو زره نیست در قارشیش یک خوری اندر شکر دارد نما باران مثبت رساند امتحان
 گردان ذرات منفی در مدار همچو این منظومه‌ی شمسی بکار ذره منفی، الکترون بنام
 ذره‌ای پایا و پرازو دوام هسته‌ی بعضی اتمها از درون تیرم بارند بر صحن بیرون
 گرچه بار هگلی از کربان ذره‌ی تابا به ذره‌ی الفا جدا پرتوی همراهِ فتن از هسته‌ها
 می‌پرد بیرون که شد گام‌ها مثل هراتی که چنان اردیار نام آن رادیو اکتیو می‌گذار
 خود خرابان اتم از جان خود کرد دستوری ریاضی و پایش که کلاسی را نمیبود آن زبان
 تا بگوید شرح انرا در بیان باز تفسیر فوتو که اندران کار موج از کار ذره شد بیا
 که تابد نورانی بر فلز بر اتم رویه میگردد چو از فرکانسی بالا همچو مرز
 می‌کند الکترون را زان طرز یعنی اینکه کار نور اندر جهان که بخوبی موج و که ذره‌ها
 ذره‌ی نوری فتن زین کار بر خود یابید رسد و بارگاه طیف چه جذبی چه پختی از آن
 از فرکانسی خطوطش دید روی تعیین و حسابش کرد پیش فرصت که آن را برداشت نش
 بر مدل خورد شد چنان اتم گشت ایرادی و خود گشت که ذره‌ایکه هست بر خود باردار
 میشود ناچار از ترک مدار زین قضیه ریخت آمد بر اتم حل ناکام پیا له زرد بجم
 هر مداری نیست بر چرخش تا که هسته روی آن نبخشد ذره از آنها نباید انتخاب
 آن مداری که سبز بر جان خود از مداری بر مداری گرچه طیف جذبی و پخش بر جامی که

روه هسته جذب اید و جو روه بیرون پرتو بخشد و گرچه این روه بر خودش برآ
 لیک بیدورن ازان دریا راه گفتو هاشد که تا امد به پیش دو مکانیک در بران پریش
 گرچه در آغاز در دور و بود در باطن بران دو یکدی در گمانه راه انکه گفته است
 موج هره بانگاه دره است با طبیعت اشناتر کرده ریس تا کسی کز فوریه اش شد ماتر
 ان بمکانیک پیشی جست و آنکه بنور بندی موجی نشاند احتمال امد از این ره لیک پیش
 احتمالیکه صریحا گفت خوش یعنی از هر محل خبری بدور ناچو پیشی ها کمی بی جان و نور
 نیست بر فیزیک در معانی ندر چنان منطق که گیر در زبان نیست معلوم انکه ان منطق بجز
 چون ریاضی روی در خود خود ریاضی با همه نیرو و زور از چنان درکی زبانش هست
 گوشه ای از کجایان از او است جان بگوته های دیگر و بر او مرطوبیت از زبانی دیگر است
 که زبان ادم در ان دست ان کتابی پر فصولت و ثمر دیده از فضل از ابر خود اثر
 آنچه میارد بلفظش زان زبان جز از استقرافی گیر در بیان لیک ان منطق بر از الهام و نور
 بر قود از ذات و ذات روزگار نایاید اختلافی از ره نیست بر بانی گرانس الگه
 گر که قانونی باز در یکون بر سر هر صوره می دان تا کی ازان قانون شود امری
 که وجود او دهد بر ما نود در مثل گر تابت صفری کند پایه از دیدار چیزی میزند
 همچو ان ثابت که تا امد به پیش از مکانیک کلاسی گذریش با مکانیک کوانتی گشت یار

بر قین مری ز خود کرد اشک چون نمیدانست با اتصال هر کجا آمد خبر کرد انفصال
 نک مکانیک جهان زان و در طبیعت نه باید گفتگو هست پیشین همچو تقوی که آن
 آدم بر زندگی بنحشد توان گوئی زان ره می شود ماکتبه دشمنی علم و با فلسفه
 لیک با انچه تا راه است این علم کل بر خود می آید پس منطق روی شود آنکه پدید
 که رخ آن رو همه افتد بد یعنی آن بر خود گیرد شکل تا توان خواندن چشمش جای
 لیک راستقرآبا اید به پیش منطق کاینده را گوید ز خوش راه دیگر هم ندارد جان ما
 ناکه غیر از ذهن را بنحشدنا ذهن معلومت علم و عالمیت لیک بر بیرون نه از خود است
 لفظ آینه در اینجا نیست آن که بار روز ما بنحشد توان بلکه آن حالیت بر آن جهان
 سدهزار آینه اندر آن ها در کتاب عالم حالین جهان ثبت، امانیت دانایش میا
 لیک بر آینه اش نبود کتا خود گذشته مانده در زیر حال را بازار آدم گوید بخوبی
 علت آینه و معلول پیش همدی با بود با هم دیگرست در میان شان بستگی هالی در است
 همدی ها حالتی ازند با بر جهان بود ها و روزگار همدی ها را نمیدانند بشر
 جز بتقریب بدو را دور و ور نه دورها بنحشد انچه که زما بر همدی آید ماک
 نیست بر ماکشف حال این جهان آن ما انی است ماضی ها میرسد بر انات دیر
 از در خلقت بگوئیم پس چگونه حال ما گیرد خبر از دل حال جهان بر اثر

مائه بعدی و جهان مافزون زان نمی سازد بخود بعدی درو بعد چهارم منطق تحلیس ما است
 وزنه در بیرون آن در نسبت حلیه ای باید که بیرون بر در انطباقش از ره ای بد بخون
 حلیه را آن بستگی آورد پیش که زمان از آن همه افتد بخوش چون نبوده امتدادی در میان
 امتداد راه را برده زمان چاره ای دیگر نبوده کنون لاجرم بعدی بخود بگرفته کن
 خوب تدبیریت لکن در بیرون نیست بر آن هیچ راه از مون هست تعبیرات و تشریحات آن
 خاصه خرجی های جل و آن جبر اندازد چو روی ناکسی بر مفاهم نظام هندسی
 میدهد فرصت به مافزون تا تجلی شود رازی بیرون خود ریاضی بکسر الفاظ ما است
 بستگی چون جمله های ساز ما در حقیقت است ایجاز سخن در قرار می که ما برده است
 این فضا چیزی است که مایه در آن از برای خود همه سازد مگر اندران تغییر و در آن رو بر
 شکل می بخشد بان از آن نگاه این فضا و مایه در متن جو هستی مطلق بخود دارند جو
 لیک اثر دارند در اید روی هم این جهان از آن اثر لید هم جا داخل را نمی گیرد بگر
 بر معیت نیستش از جهان شعاع نیست روی از زمان انجا بد تا در انمیدان نمودار در دید
 هست عالم پر ز فعل و انفعال اندو از هر دایم دارند که زان تعادل بر و عالم ز خو
 حالت تازی که زان اید پیش فصل خلقت رو نمی بیند بخود بلکه بکسر هست بر کردار او شد
 مایه هر دم بارخ و درونی که روی پیشی از پی دارد خبر تر که با ضدش کند منتزعه

خود را قانونی نمی‌اید پدید که زگر ما که ز برق و که نور انجان رو میرساند خود بزور
 نیست آن قانون بزور زگر چون نتیجه از درگاه گشتابا پس تحول نیست رهداری کرد آن
 همچو قانونی بگیرد ره جهان ای بسا قانون که در تحلیل روی قانون را بخود دیدن تبه
 چون نتیجه می‌برد روی بشو یا که می‌اقتد ز راه و رسم کیش چون سخن از مایه الم در میان
 بهتر آنکه وصف گردد در دنیا مایه انجیزی است که زانگشته بار انیمه آثار گوناگون بکار
 هست از یک چیز و تحویلات پیش آورده بر او چندین نگا، یا که چندین روی و هر مقلد؛
 که گریزان از هر که مؤلف نکرده خواند از آن را از هیچ علم ما انجان برده خورده هیچ
 آنچه میدانیم اینک اینکه آن در دو جلوه میدهد از خود نشان که بخوی زده که با خوی موج
 از حسیفه در می‌اید با وج یعنی انجام میشود از نوبت اب که طبیعت میکند از انتخاب
 هست در ذات مایه جذب و با خلقت هائی بخشد شفع خود سکون را نیست رود و
 ناتوانی ها و داده نمود مایه در دوروی خود را در مکن نه نماید بکار این جهان
 که انزری که بشکل مایه میدهد بر دست خلقت جاؤ زده ای اصلی چه ایا هست آن؛
 که بخشد در درون ره بر مکا یا نگار دیگری دارد بخود که از آن این بگیرد و بشد
 گر شود روزی چنان هدایا که همه ذرات ایندی بر از میرسد ادم بعلم برترین
 بر سر این خالکان یعنی یک اکنون نیست آشکار که چالها از چه ره که در دنیا

گرچه امروزست ظاهر و حی چند که بران جلوه می بخشد لیک در نیست بهائی حکم
 تا بگوید نیست انجا ثالث و غیره گرچه میدانست حکمت این سخن که نگردد چیز از نا چیز تر
 مایه پیوسته می ماند بخوش از عدم بران نفی هیچ نباشد لیک تفسیری ز که بر خود نشسته
 تا که شیعه راه غیر خود نگاشت گفت در تحلیل و ترکیب مواد عنصر اندازد اشیاء مانند
 خود از اثری شکاها دارد بخوش هر کجا شکلی از آن آید پیش که زجاگاه خشن که برق
 که زگرما که ز نور آید بشرق لیک مقدارش بخود دارد و آبش که انجا می گیرد مقام
 اندو اصل عالم روها گرد بار که کنون تشریحشان نبود قرار کارگرما زاید از خود با حنا
 بی جهت در کوشش دیگر کتاب اختلاف سطح تا ناید پدید کار از گرما نیاقد بید
 هست گرما بار جنبشهای تار که همه ذات زان دارند با از همان جنبش شود حال قمار
 بیش که گیرد ز تند و کدبار نسبت گرما به دگر هست تعدد کانتروپی نام برده است آن مدد
 آن نهایان در ظاهر و پیرش نظم آن کو حکمت و ضدش ز پیش نظم مطلق از سکون مطلق است
 لیک بیرون از نظام بر حق است در پرتیانی بود جنبش زیا جنبش هسته میان بنفاسد
 در تمام مدت تحویل یک ثابت چیزی نمی گیرد بهر گنج نفس تحویل است آفر از عدل و داد
 از نوازان دهد پیغام شاد پس بنخیر و در بزمها تالان روی هر جمعه دگر دارد بیک
 هست البته قیود و شرط را فرض پیشینی را چگونه نگاه کرد و میره هر جمعه است آن

که و رایک دگ نماید پرتو^ن باز ز نجاع دل دیگر اشکار در نظام خلقت امیدوار
 نوع نیروهای مغناطیس^ن می کند با جاذبه در ذات^ن فرق این ندارد مانع و عائق براه
 اندوز عائق کند رره تبا^ه این بجذب^ن هست^ن هم^ن اندو^ن که راندو^ن که خوا^نند هم^ن
 مایه گر باشد همه از کربا جذب^ن ثقلی زان نمی آید پس مسلم^ن هست چیزی در^ن خود^ن
 که ندارد او ز جرم برق^ن و ان^ن نمی آید ز دیگرها بسر^ن مستقل از خویش^ن بخشد اثر^ن
 مایه ترکیبی است پس زان^ن از این چنین من برده ام از راه^ن خردیش^ن انسان که جز^ن جبر^ن کلان^ن
 رونهی بخشد بران^ن در امتحا^ن هریک از ذرات اندر گیر^ن راه مخصوصی ندارد پیش^ن کار^ن
 در مسیر آزاد میراند به پیش^ن تا که برخورد^ن بیند راه^ن پیش^ن زان سبب مجبور می گردد در^ن گ^ن
 برو جوی می رسد عنوان^ن سر^ن بخش مایه در جهان از عدل^ن رو برده تا که جبر اقد^نها^ن
 گوئی عدل این جهان از عدل^ن می گیرند نیستش بران^ن سبب^ن نیست قانون عین^ن و ضدان^ن
 اصل قانون طبیعت^ن با حقا^ن بلکه رهدا^ن طبیعت^ن این چنین^ن میزند از راه^ن بر در^ن ک^ن عین^ن
 حد در^ن ک^ن است اما در نظر^ن زندگی از ان^ن بسی دور او^ن که چه که^ن ال^نها^ن فلشان^ن بنزد^نید^ن
 در درون زندگی گردد دید^ن در حقیقت^ن در امت^ن جهان^ن اثر^ن برده اختیاری^ن ده^نان^ن
 جاذبه اما که قانونی^ن است بر طبیعت^ن دهد از خویش^ن گر زان^ن تجوی^ند جاذبه^ن علت^ن بکار^ن
 که جهان باشد همان^ن و ن^ن شاید اندر این^ن فضا^ن این جهان^ن در کنار دیگری^ن باشد ل^نهان^ن

که ندارد از آن با موجی نگاه یا که ذراتی نیاندازد بر راه شاید متاریکی محض میان
 رو بخشد بر طریق دیدان دور بین ها را نباشد آن توانا که بینی زین جهان گیر جهان
 پشته ها بود این تخت و سخن که عالمی دیگر خدا دارد آن از طریق خویش فتنه پیش
 که در عالم نیفاده بخویش غافل از آنکه فضای گرا می تواند بر خود در دست جهان
 در فضای پر جهان گردد بجا جای خلی انجمن بیرون شهر پس چهل از مایه پر هر جای
 میدهد در دست ذات اسیر گاه جانی می کشد بر روز گاه جانی خفته بخشد فروز
 جاذبه کلی آن انسان بکار که نیفتد زه از آن بیرون کا یعنی مانع می شود که انجمن
 زه افتد در فضای بیکران او همه افراد خود را در درون پای بند تا نیفتد بیرون
 انقباض و انبساط این جهان هست اندر دامن انرخ ها این جهانی که بهادار در نگاه
 همچو کشتی در فضا باشد بر راه ناک جهان در انبساط و انقباض ظاهر دیدار می بخشد حقین
 پریشانی اقدار بر مغز کنون که و در سیری از منجمن انجمن بسط آر بر اندر و پیش
 می راند بر جهان ما پریش ورنه باید از سر مرزی مسیر باز کرد روی راه پیش و بر
 در چنان سیری مساهمت پیش سازش و ترکیب و تحلیل و پیش مسئله اینست که انقباض و بسط
 راهشان عکس است در هر دو بسط یعنی حالات در بسط جهان در در قبضی خود ایند جان
 یا که از اندر هر یک در مسیر صفتی خلقت بخوید راهی گریکی باشد نهادهای فرو

از تقارن درگیرند ابرو دوری و کوری شود عالم ^{چنین} من بایر باز در خلق برین
 مگر که تنها نظر ماند پایدار ساز مالهای دگر افتد بکار انجان نیز که گوید قضا و ^{نسط}
 از کجا و با چه هایش هست ^{بط} بچ قبض و بسط چون اقتضای کار مرکزی داده است آیا ان قرار
 ما بشریگانه انجا از چپا چارمان در جاذبه بایر است حالت کل جهان ناپایدار
 همه تغییر است ثابت بی نگا نسبت ثابت دگر گرفت و زمان در بشر درکی ز نظم ایدمان
 علم هم در کوشش و در تلاش تا که نسبت ها با گردند فاش گردند ثابت ان حالت بخوبی
 را از خلقت شود از ان پیش گرچه تحلیلی بر آن رخ داده است من چه جویم از ان بر خود پیا
 جبر هر جایی دهد بسط و منقب میرسد اخر بای احتمال جبر میدانش که و کوته براه
 زندگی را می کند یسر و تساه کار روزانه شده عادت جبر می نماید خودش با فکر و
 مانع ان میشود اغلب که از از طریق هتیری گیرد نیاز جبر خلقت یعنی ان چیز که
 با قیودی خلقتی گردد در میان انجان جبر را نباشد در وجود هسته اشیا طبی گیرد نمود
 یک این همه وجود و اختلا اخباری با سازد در کلا راه وحدت جبر و کثرت اختیار
 بین معماران بر آزا اعتبار گز و وحدت این جهان دید شاخه ها بر خود نمی دیدند
 چون تسلسل جمله ها می شد روی بردار و بیک خمر متهم تازه نفس میر میخواندی چیز
 که وحدت می باید ندخیز پیسترها بود این گونه سخن که ز واحد در نمی آید درون

صادر اول چو شد بر روی کار انشباب افتاد در خلقت بکار هر گاه از مرکز و حد پیش
 حراره می دهد در کار خویش غافل از سودا جان و راز بت پرستی میکند با اب و کل
 راه کوتاه گرچه باشد راه آخر آدمی بر آن سپرده را نرسد تا مگر چیزی بگوید که زهی
 از غلط بر آورساند آگهی خواه بر خلقت خود ذاتی صیر خواه آن از خود بفتد در مسیر
 احتمال از نفس خلقت دیده و بر جهان دارد چو اصل البر و ارتقارن هر گاه شد و به پیش
 اختیار انجا بگیرد جابه خیش در طبیعت انچنان روهان یاراد رو بکار مایه می یابیم شاد
 پرند و ش گفت که ساقی بریز باغرخانی که بندد گریز چو دوشینه جوید از وی هلال
 ز محراب دیگر مراد امان که آن نیز مرز می گرد و ننگ میجوید از تو بر آن رخ محکم
 بارها شد آدمی در سیر خویش داد در زنجش بکار راه و کش بهفت گنبد چا طبع و چار اصل
 چند روزی داد و افضل و صل بر مثال و بر هیول و صور عقل و نفس او روی بر خاک
 روی عالم حد نشاند از فلک دید در زنجش یقین بر الیک ناگهان گفتند بر داران قلم
 از سر آن صرفه های بکار سردی و گرمی باشد چو بلبله از یای چیز هر دو کرده
 آتش و خاک و هوا و آب خود از درگاه و نشان آمد بشد یاد و نه چیز که را کف و مال
 جانی بنید بگوید زان مقال اری آدمی بارها گفته بخوش ادعا از سر بر اجی آن پیش
 تا که دانش بر وی از اسما تا پشت پشته شد بنیاد اشکال تحت افادی به نیرو انبشت

تاله بر روی منین افش گشت بر تمام جان خود دیدی نیاز دست بالا کای خدای چاره ساز
 نک نهید اند که راه پیش لیک برمانست دستور ^{ست} زنده ای هر وزندگان است آن
 چاره ای نبود برین راه ^ن باز تا چیزی بذهنش داد آن بوق های ادعا برداشت
 نص قرآن گفت چمن ^ن طرز بر خود بشیر باخیر چون زبانی روی آدم در سر
 تا ز راه ما بر او هر ^س غافل از مای زنده بر خود نگاه که بیاید ز علم راه و چاه
 او نه داند طے باشد که فتنه از آن جمل می آید بے میشود خود خواه می ماند هر
 بر سر راه غلط آن بے گذار یغای آدم ^ن کن جواب تاله جمل بر تو بخشاید صواب
 داستانی پنجه و شیرین ز دور نک بگویم و از آن گیر زور قصه ز محمد و دین کو طے
 با که تغییر خم پنجه گھے انجانی که بر سر روز ما جوهر خود را رساند بر ما
 در گمان اصل آن از این ^ا بر خود فروست در سیز ما لیک جوهر مانده باقی بر نهاد
 اینچنین قوا سپارد اجتهاد هر در آن بگانه از دید طے همه که نگراری برون از سود
 بودیب مرد بزرگ شهر اوز که یاد ^ن حصل کرد او برون آن خدا ترس و خدا جوی
 است دارائی بسیار و کثیر هفت هزارش که سفند ^ن آتشش بود اندر پای کار
 پنج شدوغ و همان ^ن ما چه زمین که هر بر دند سر او بده فرزند خود می داد آن
 نه حق و مهر گبرندی نیاز برسان ^ن میو و بان نگاه تا ز زشت از شان بر دت باه

غیر از آن نه دختر و نه پسر ^{بر} خانوارش داشت پنهانی ^{بهر} رفت ایوب از ره اوتاد پیش
 تا که نعم العبد بر او داد ریش گاه بعدی در نظامات ^{ها} جلوه ای شد از خداوند جان
 خود ملایک صنف بصف ^{پیش} زان میان شیطان گرفته جا ^{یگا} این خطاب آمد ز درگاه برین
 ای تو شیطان هیچ دیدی ^{میں} در ^{میں} یب چه خوش ما را نهایدنگ ^{در} در میان و لابلای زندگ
 ناگهان شیطان خودی ^{خود} اند ^{پیش} کای خدا هر کس ^{تکیش} چوی ^{راندبه} مال او برگیر و جانش را نکا
 تابینی باز می گوید ^{آله} ؟ بی خبر ایوب زان شرط ^{خیز} شد گدائی با همه تدبیر و دین
 یک نفر از مردمش داد این خبر که و را دیگر نهانده گا و ^{خو} در چا پول مردم صحر اتمام
 برده اند و نیست اکنون هیچ ^{دا} دیگری ^{شبا} آمد که نه یکن ^{شبا} نه که تنها گو منفذی ^{بر} جا
 برقه آمد از سر چرخ برین جمله را نا بود ز روی ^{مین} سوئے آمد که از آرا میان
 سه گروهان زد قطار ^{اثر} ساربانان کشته ماندند جا نیست دیگر از شتر یک جای پا
 چارم آمد که هان از کرده با جان فرزندان تو بیرون ^{قا} دوبلا از آسمان دوازشر
 شد سبب بر حقه ای ^{ان} چاشر داد ایوب از کفش ^{فرزند} مال فقر و بدبختی برا و بگشود بال
 لیک با الهه بر راهش بلند با تمام جان خدایش ^{لج} بخواند پاره کرد او جامه و بردا ^{شت} مو
 از سرش سجده کنان ^{مالید} و

مادر مرألت زاد و دم مرگ نختی دوباره گیر در نگاه ایچه خدا داد از اهل و مال

گر باز گیرد بر من چه الهی سجان رُب سجان رُب ۵
 یعنی اکنون من هنوز هستم سجان نیست تدبیری دیگر روی و آ دید چون شیطان بخود زین نکت
 پس بشرط دیگری پیمان بست کای خدا جانش گیر اما ز راه پیکرش راخته کن جانش تاه
 تا پیمانی که چنان ایوب پاک میزند بالغت تو رو بچاک زرد ممل سزا پایش ناگهان
 چرک و ببر ز غرت از او دادا او شکسته کوزه ای یابید زود خانه ای خود را ز خود خالی نمود
 شد برون شهر و بر تلی ز کود روی خاکستر بخود سکنان نمود پند داد او را ز نش، بگزار راه
 لعن حق و مرک دارد بر تو گاه سر زش کرد او و رازان را بد که اعتماد من بر سب در مزید
 فاش شد چون انجبر در توی شهر سه تن از یارانش جستندش تا که دلسوزی نمایند بر او
 بغض بردارند او را از گلو هفتای روز و شب با و ز راه رفت روی در دل از روزگار
 گفتگوها کرد با آنان ز دل عاقبت اینسان بر از نش دل گل مرگ میخواست خدا یا از تو من
 زین گرفتاری پنجس و من شک ندارم تو خدای و خدا لیک منرا کن ازین نکت جدا
 گور من بر من شبستان من رحمت تو یا که بستان من است دل شکسته گاه می ارد کلام
 از حریف جمله ناپای مقام پرده گورین کشد بر روخویش که از ان هنک خوا افند به پیش
 خفته در گوری و در بر مرخیا می دهد بر هسته دیگر مجال آخ شیطان بشرط تبر جان ما
 با قامه موی کشد دورین نما اصف کربان مشهور پیش ما شو جای کن در اندو

تابش طی انجان پست و خیز ره سازی بر خدای بزرگتر
بگزم ایوب زان سبک و سبک
این چنین داد از دل جانم

ای جان خسته، در بر شکسته دیدی تباها، از بدنگاه
بروز زاردم، شبگاه طفه
لعل الله، لعن الله قصه ای آن گفتگو که داد این
امده بایش و کدها این چنین
ای فاز آمد سخن که خدای همه حق عدلست و یکسر صفا
نیاید بلای بگن جز از آن
گاه که بنشاند خود روحی پس از رنج گردست توبه
دوباره خوش زندگی میخورد
تو ایوب سودی بیزان مهر بر این رنج از توبه بردار کلام
پانچ چنین گفت ایوب زار
گهی روی گاه بر کردگار

برادر گرفتار منکن، از سبب هشیار
زینت برادر از سخن، جوش نایب و جوش
چی میگویی تویی تو هیچ بخوردی قلب پر
همه بی نوازی و فکر از خدا گرفته اعتبار
برافت بلدا از چه چنین خرد در گذشت زمان یا این که حق یکسر
راه بخشد زار
مکافات وی هست کار و شای که تا خوب پادشاه گیرد ز راه
به بدین نوازی بگیرد نگاه
اوه! حق باست، نیکو خدا، بیش از پیش ولیکن اخلاق
ابدانیت بکار خلا
ز فر از چنین گفته اشقه شد که و زاجی کفر داد او بخود
وای چقدر حرفای نابیز خدا آخه مکه در کار قضا
راه پست ما و شیطان

ولی باز یوب گفت این کلام که برهانا از حق نیست کام -

آنکه که و را بنزد ادم مهسان دوروزه آونختی اُ، زور خدا کجا و ادم
تامن بر سمر به نیکبختی ای کاش که پیشتر زمر که رویی لجم او رسید لختی
تا گویش اینکه بی گناه ثابت کنه ان صبر و محنتی

ای فاز اقا د از نو سخن بدوزید بر کفش پیرهن که بدکار را چاره نبود مگر
دهد بنیوائی بجانش خبر دوباره بر او تاخت یوباک که بیرحم عدل خداست جاک
در اینکه بخاطر رسیدن گول باید در ده راه در این ذبول بیاید پس او از اتره و رو
رھے کان پس از وحی ابرو حمایت کند و بنزد خدا که تا وی نگر در زو حش
دین بود بلد گفت اینچنین که ناکامی تهاست بروی ز پس از مرگ نبود در هیچ چیز
که از خوش و ناخوش را نخیز برنجیدگی پانخی داد و یافت که یاری ز کس نیست در انصا
تسلی بگوید کسے ناله راز بگیرد ز امید بر خوش ناز همه یکسره در پے نیش و
بدبختی اش باز بندد پی

چه تلخت ادم از بنیوائی بر ناله بندد بی صفا بویزه گرداند در ره خوش
نداده خود بر نالین و از کیش همه راه صفا بوده بجانش بقدر فهم خود رانده جهانش
همه خوششان و یا از نندید بوی پندی دهند از ره شنید کجا ان پند مرهمی تواند

بروی زخم بدبختی نشاند بشپوخته در علت تراشی ^{ست} بدین دارو به ^{ست} دین زین تلاش
 عین بوده خطائی در ره کار که کرده بینوائی را گرفتار ولی اینکه خطا از که زده رو
 از او یا از جهان یادگیر سو که میدانند بگوید از از ازا؛ که سلی می برد سخنان را
 خدا بر خرواز عرش بنش بر دراز گلوئی انگیش بشران نقش هارامی پسند
 که در پایش بگرید یا بخدد جهان را با خدام سازد انان که تاجائی نشاند کار شیطا
 ولی جملت و نادانی ادم که امانت را باور داد در ^{ست} امانت هر دم با روی دیگر
 بر قص خویش رو می دهد گهی خود را بقراب طبعیت برون می بیند از بزم ^{ست} بزم
 بفکر گونل بود که ناگهان خدا را بران یافت اندر ^{ست} خدا خود او حاتم و هموکیل مرل
 درین رفقه را از دین ^{ست} چو خوردند کمران تنم ^{ست} بخود بگویند خدا شد شدم
 کنه اشکارا همه را از خویش دهر بر قامت خویش ^{ست} و گر نه نیاید ز راه دگر
 امیدی بهمن بر سران خبر ز فرزند بگفتار باز انجان که تکذیب ایوب گیر زبان
 بجائی که گوید امیدى براه همه بر تپا ^{ست} اوزد نگاه نیاورد سازی که انی پرش
 شود راحت از سخت ^{ست} زیاران در نگاه خواهش ^{ست} که از ادمیت بگیرند سود
 و گوشت گیرید الفاظ من نبارید از سر ^{ست} سخن که تا این حقیقت کنه فاش ^{ست}
 که تنبیه بد هانفتد به بود بهمری خوش کامیابند ^{ست} نیاندازد ایشان چو خوبان بسوز

چہ بسیار ماند بخود بے جواب دعا در خوب بند و تاب همه زندگانش تلخینہ رو
 بہ بد بعد مرگست باز آبرو شہا ای فیکان من ناصوب مرا از گنہ جلوہ بخشید و آ
 ولی باز الی باز گفت انجی گفت بہ پیش و نگرددید بار اجبت نوا یوب توبہ بکن از گناہ
 رخ نیست دیگر برایت براہ بنوحہ در آمد کہ من ناتوا چگونه کنمت خود امتحان
 اؤ کجا یابد ترا کاش جانی داشتی .. پرواز میکردی از ان مے نشستی باز انجا تا یابیمت
 ہر کجا اندر پی ات رفتہ توفیقہ زود تر

نداد ارچہ بلداد ویراجواب ولے زرد بتبیح خالق شتاب کہ ایوب گفتش از این راہ و
 نیاید کہک ہیچ بر جان او دوبارہ ز خود گفت از راز خو کہ ہرگز نرفقہ بروں او ز کیش
 زفر باز گفتار تکرار کرد بوی صحنہ را بی سبب تار کرد ..

فتایوب این زمان بر علم و جمل کہ کد امین هست با خوش و اہل اورسید انجا کہ نہ از خوش
 برخوردار بد توانا و نیش علم مخصوص است بر ذات الہ ادمی در ان زمینہ بے نگاہ
 گر کہ خود واقع نشند و جا نیست راہ بر شناسائی ان ناگہان ایوب خواند اوراق پیش
 یاد آورد از سعادتہای خو کہ خدا یا او فرزدان و بودہ را و بخوشی کرد پی
 رو بہ محتاجان بخش گشودہ مردم از شورش ہمہ بردند و نہک ہمہ با غرت و بانیش خند
 روی جان او ہمہ بند بند در بردہ پیکر او را ز تاب در کافت حق و ادا لہ با

او چو خاک راه و خاکستر بران غریب را و باز ناریکی رسان دید و گذش نقطه ماند ایست
 بر صفایش رو نبسته گرد و خاک پس میاد آورد شانه کزید خود سوگند اینکه زانها نیست حد
 از روز کرد اینکه خالق بیکتاب از گناهش فرستد چون خطا تا بگوید اشکال وی جواب
 خود بری در زیر راه ناصوا بعد از آن هر یک سه بار آن بار گفتد ای پش خویش
 که ز خود کرد او دفعه نشست تا بید زان چه ای بدست لیک الی هوی جوان فرد جد
 باخسوت از بر هاش برید گرچه گفت و باز در گفتن هما که سه دیگر قه بوزنی بران
 گفت اما اینکه حق ای عذاب تا کمند باز گردد بر صوا گوش را باز گرداند خدا
 حق و ناحق را نمایاند جدا یعنی از انراه بر جان بشر علم ای بد بفر خیر و شر
 راه استقرا راه پرنوید از برای زندگانی و امید.

شب ناکام گذشت و محروم شد بر سر از روت جلوه ای پیدا در مید
 شاد بنشین که خدا باز ز می آید گرچه ایوب امیدت ز سر بام برید
 دیدی اخر که با صرار تو بر در کحضو حاجبان جمله برفتند و بخود بریدند
 خشمگین آمد خطای پر غرور که که ای ای بنده بی علم و نور گرد و خاک می کنی با گنگو
 تو بیا با ما بشونک روبرو تو کجا بودی که گستره زمین گو اگر از فهم بر دستم بین
 که اگر گفته بران اندازند روی آن بکشور راه و بلزد کوه هاش بر کجا بگفته جا

سنگ بنیانش که بگرفته پا کی بخور صبح و ابناء الودود همنوا باهم بشاد و بر سرود
 من خدایم آنکه خلقیده من روز و شب دریا و استقین برف و باران و تلک و رعد
 ابرمه حیوان و خش و سربه اینهمه انا بی حد و حجاب که نیاید نامشان و کتاب
 چون شنید ایوب اله گفت من باز لاها را خطا کردم سخن او که فهمیدم گنه بود آن مرا
 کن خدای چون تو می جستم را و نگاه یافتم در جان خو که ندانسته از او بر در پریش
 پست دیدم و خوش و توبه برد در میان خاک و خاکستر زخو ناگهان او با خدا شد و برو
 از شنیدن بر دیدن را بخو باز شد درهای جنت سوی او دو برابر شد خدنگ کوی او
 مدعی از راه رفت و مدعا قاضیان گشتند کیسری جدا او دوباره یافت خود را در جها
 همنوا باد حق اندر ظن .

دیدی دوباره برگشته ای همه تدرستی بهر اهل و همایا شکر خدای کن از مالش
 دیدم مقبولی بمن ده فال سبحان ربی سبحان ربی

قصه پایان شد و این را ز دل میدهد بر چیزهای اب و گل آن نه تنها داده پیام از خود
 بلکه از ایران و بابل برده بود یعنی از آن سه و شش در بزرگ حکمت آن بر آن داده پیام
 جامان شیرین هم از رده بد که پس از سیرون آن گشته بد لیک دوری که خوشمیداشت
 مردمی هم زنده از تبعید پیش پهلوان قصه بیرون زانهارم که زمو گشته بر مردم پیام

لیک یا انش قضا را جو زان طریقت که بر خود ناگهان اندر دل یوسند
 نیروی ز رشت میاقدیکا میشود ترکیب با آن همواره که از آن خود میزد بر جانگاه
 اول قصه خدا و رشتنا و آنکه از شرطش بر او الهیه خست
 تو کمی هستی یا آنکه نه ای ظاهر قصه نمی گوید بها که ز غفلت آن بخود دیدن بها
 آنچه می فهمی اینک بالیل جمل برادران جان علیل تاندری بر وجود خود بر
 هستی مجهول دل ز عقل و ذهن اینجاست شیطان گدا دل بر مرز از کار خویش را
 در ز رشت عکس به پیش نیست تغییری بر داند از آن پیش این همه پیغام دارد از وجود
 آن عمر را دهد از خود علم از مرز او جمل از ذهن در بشر بر خویش گیرد سخن
 در طبیعت میز تار یک از این نور آن می برد به جا و چین پس دو تائی نیست در متن خود
 بلکه آن طور است ابر وجود هیچ چیزی در طبیعت خبر آن دو تائی را نمی خواند بر
 وحدت صفت اما بر وجود که همه نور است علم او بود لیک در همچو سنگ گوهر است
 که کدورت اندر آن افزون است میتواند لیک بر آن سازند سنگ جمل از گوهر جان بکند
 کل عالم با چنان ز روشنی زان طریق می تواند یافت بر یعنی اندامه دار اختیار
 تا بجز بودنش بخشد تبار دست خلق با کربان هر ملک بخشد بقانون بیان
 آن تبعیری همان اسماء بر ادوات خدا بخشد خو اشائی بی ملک با آدمی

ممکن و اغلب سپارده می سیر عالم و به تکلیست پیش چونکه مرد می شود چیره بیش
 بیش از این جابز می باشد کنو پیش رفتن در خصوص ان فنو انقدر گفتم ز زردشتی که ان
 داشت لازمه در گمانه داشت شرح های هم بهتر افادیش که نمی بینم سزاقتصیل بیش
 لیک باید گفتن اینکه داستا شاهکاری پرورد از باستان ای بسا دفتر که ان برده گما
 فاوس ها بگرفته از ان اعتباراً در گمانه نیچه و مون بگا از همان قصه ربودندی نگاه
 در زمان باستان یونانیان از چنان گفته ها خوردند علم می باشد تذکر یا که ان
 بر بشر روی نذار از همان شاید از اداب شرق دیدگاه صحنه ای تولد بر برهان مجا
 قصه های ان کتاب از دور میکند بر شرق و سطح کار نور حفظان دفتر ز دور ان عتیق
 بر تمدن خدا باشد حقیق یاد از ان خطر فها که بافت سوخت یا در جله ها بافت
 کوچ و باز رگانی و جنگ کثیر داد و استدها ز خود دادند زشت زیاها از انها ملذذیا
 مهر یا کین یافت ز ان و نهاد دین چه دستوری چه در معماران زان رویه رخ خرید بر نیاز
 پاره ای اقوام را ادب خویش ساز کردند چه را امید پیش لیک اینکه نبوده پخته خو
 راه دیگر را بخود داده است بهره برداری ز علم و از هنر جو هسته را بخشد بال و پر
 لیک الها چون بزند گیت از خود غافل نشو که بزرگی مغنی توحید حق اندر بشر
 از لحاظ زندگی انش اثر گر بیدی خود بخوری بزرگ تو موحد نیستی در زندگی

دست بر سینه پای این ^{ون} میزند سیلی برهان ^{ون} ای بسا قوم بزرگ و زور
 که نماند در جهان ^{بشد} لیک اقوام بسیر روزگار مانده و زاد آن خود خوردند
 در مثل قوم یهود از راه ^{ون} از نه تورات ماندند ^{ون} آنچه انقوم ارش برد از باستان
 در تَطَوُّر روحانی داد ^{ون} جوهر هر سفر چون سفر ^{دگر} لیک از طور زمانش با خبر
 گرچه در ان عهد اسفاریست ^{دگر} که ز زر دشته بخود برده ^{دگر} مثل ایوب و مزامیر و دگر
 که ز جد کار بابل دیده ^{دگر} لیک بر الهامیودیت ^{دگر} ان تعصب که بر ان قوم ^{دگر}
 پیوه را بر گزیند از ابرو چون فربازوری شور و ^{دگر} بادگر ها خورد جدا میدان ^{دگر}
 سوز بر ره جا که می آید پیش ^{دگر} گرچه که سوزیدشان ^{دگر} از بود نشان از آن خود ^{دگر}
 دین عیسی نیست ان سیر ^{دگر} ان دگر دین است گفت ^{دگر} گرچه بر تورات نبود زان ^{دگر}
 روح ساقر تک نچته ^{دگر} نیست بر انجیل ^{دگر} سفر توراتی بخود دید جان ^{دگر}
 یهودی عیسے آموزانی نشان ^{دگر} اشتی ^{دگر} نه خشکان ^{دگر} دین عیسی در سر ^{دگر}
 که ورا کتور غربی داد ^{دگر} اوزر قاهره افاد پیش ^{دگر} تا که غربی ان تواند گفت ^{دگر}
 باز قرآن ^{دگر} گرچه گفت اندوگلا ^{دگر} حاصل وحی اندو تدبیر ^{دگر} خود ز خشت دیگری ^{دگر}
 نیم آری نید سامیرت پیش ^{دگر} کرد تحلیل درون ^{دگر} انچه که هست و می جوید ^{دگر}
 یعنی آنچه آدم هست و بران ^{دگر} می تواند رنگ ریزد برهان ^{دگر} خالق هستی ندارد دظلم ^{دگر}

ظلم از تو میزند و بر نگاه صلح مطلق نیست با جانِ اُمّت و شیره ندارد کردگار -
نیروی آدم همه محدود و کار الهی نمی گیرد زبان سیر از آفتابه ام چون پیش ازین
نک قناعت میکند بر چندین داد قرآن بر عرب انگیزه از که شکسته دشمنی تان باز
خود شما از کین و خشه دیگر یک شب اسوده کردید سر گفت صادق مومن بر یکدیگر
چون برادر هانای ما میبرد گر که از یک تن از ایشان گشتند خواب شب از چشم دیگر ها کند
یعنی از آنده و شاد یکدیگر هر که مومن شده گیرد خبر نیست خود خواهی با یمن را چه
با ترش روی بران پیغام ده مومن خندان به تنور کین راه می بخشد بر قار دین
گفت حسین علی، رو بر ولید چونکه بیعت خواستی از وی ببرد پرورش دیدم در آن خانه که نال
بر نبوت از خدا امیدیان نک که بیعت با بی کوز راه میدهد بر تو روی تباہ
نه از قمارش باک نه از ادبش نه از شراب و خمر نه هر دو یعنی از حاکم اگر اید بلا
دین نمی گوید بر او باید ولا دین برای زندگی راه کرده نامش و تو هر بخود گوئی خوش
جامعه سازی که باشد مفید که بخشد زورمند از امر بد یعنی از سبز جا به چون شتر
عده ای بر لطف باقی بماند التفاتی کن بحق جوان را چه به نیت چه قضا چه بنگاه
هر که بدبشاند لعن اجماعی تا بد بر او سپارد همدیگر کسی هم کرد مدح زو بد
ان خودش لعن است و حق است نیک هر که بدبشاند تا ابد نامش بران گیرد نگاه

گر کسی بدبید از زیر خشت زشت و می ده بر او آنگونه بر کسی که خوش تشنگی است
 این سخن ها قصه های بیش نیست صوت آدم نمی آرد بار سیرت انصاف و خوی پرتبار
 ورزش کن تا که در این روزگار پردلی از تو بپسند کارزار ورزش بازو اگر چه هست یک
 قوت هستی مخشد و لیل نیروی هستی شایسته دیگر است پهلوان انجا استون است
 آدم از آن هم گیر پیام بال مسوز ملک المقام اقرار از انجا هم افتد بخون
 بر ظهور بود میخشد فنون ماهیت چون مر در وجود نقش گیرد بخود از سندهود
 همه چیز انجا ز روی اختیار از انتخاب را می گیرد نگار یعنی انجا خلقت است و ابتکار
 با طبیعت انسانی زان شکار این شنیدنیست تحقیق چه بیش از بساطت چه ای گیرد بخوش
 پای کل افرون در آن افتد تا که یکجا در کشد از انجا یعنی انجا اختیار و انتخاب
 از وجود اند همه بر راه خوا ماهیت مفلوک نزد انتقام نعدایان تنها انتقام
 الهیه بودست واجب وجود بود آدمی گذر از انجا بود این نه الفاظست بل بود
 لفظ را چون ماهیت کرده است لفظ اینهاست باریت اندران آنچه روانی کرده است
 روی مفهوم بران بسته است از ندانی یا تکبران نکش منطق شیرین باز از بود
 بر عجا که همه اهریمن نیست بود نه همه بیرون ای با بود در متن روان
 مثل و های بیرون گارست گاه ناچخته است و گاه نیست لیکه هست ان رو و اناری از ان

بشی و کم بیرون افتد زجا^ن یعنی فعل و اختیار و انتخاب هر سه از انزوی گیرند اب
 هیچ مفهومی به تنهادر بیرون برخوردش یکجا بنقیده بخون در روان ما بریز از مومن
 ان بایط جلوه گیرند و زبون^ن تا که کعبه کرد عناصر اشک^ا آدمی سازند زانها صدنگار
 که به بیرون در رخ دید انچنان دست کم در فرصت جا و زمان^ن یعنی از تحلیل ترکیبی دیگر
 ز آدمی دریافت بر خود یابو^ن هان که ترکیب مفاهیم از هان^ن راه رخ بردند در سیر فنا^ن
 لفظ هم در سیر خود در انزوی^ن داده بر غها از خود پوش و پوش پس بخوان در لفظ معنای صبر
 از زمان و از مکان و راه پیر یعنی از ان سیر و از ان سیر کش لفظ در لفظ جمله ای گوید ز^ن
 تو خبر شناس نشاء و دیگر صدق و کذب ان بخوان^ن در تصور لفظ هر چیز بیرون
 چند معنی مینماید بر درو^ن که هر کدام این جمله ای را بخوان^ن از زایش خانه ها ایندیش
 خانه ها در کوچه ها و راه ها در بر اهند و پس دیوارها فارغ از ذاتی نگوید و هیچ^ن
 چون افتد از ان فعل بهیج در مثل مصدر هم گوید خوش^ن وصف از اوصاف و الکته پیش
 وصف ان بقید هر چیزی^ن جنس و نوعیکه بگیرد ان^ن لفظ گرچه فارغ از ان قیوبند
 مصدری را می دهد از خوش^ن لیک تا گویند افتد و بگفت وصف و ذاتی را تا ساند به^ن
 در حقیقت از طریق اشتقاق جان مصدر بهتر گردید چنان^ن جای نوعی فرد نبشید بره
 فعل از وی بر شدی بخندگا^ن روی الجام از زمان و از مکان از چنان فعلی بیفتد تا توان

لفظ وضع ماست ان چیده گشت قصه ای ادراک ما اندر دلش گاه لفظ و جمله از راه مجاز
 هتک جانی راهی بخشند ساز و نه رها د حقیقت هتک گاه می بخشند گفتی روی تنگ
 در مثل وقتی که می گویند مے پر اندر زره و پرتو چو دُر مقصد مایست ان مانند ما
 فعل و کارش راهی بخشند ما چون من ادم از اتم گویم مقادیر می دهد بر لفظ جان چو مجاز
 ان حقیقت چون بن بخشند میخرد از من بخود تیر و کمان وضع ما محدود بر ادراک ما
 نقشه ای هست بگیرد زانها گریه نیر و حاملی بخشند ان چو وضع لفظ بر معنی بدل
 اندرین معنای حساب حاملی همچو دستور زبان بر لبلی هاش چون بر هید و بخشند
 همه جا زان هید و رفتند این دلالت هاست وضع و زرا بر فراز و جمله می بخشند
 پس همه لفظ و جمله ادراک زان دو می سازد علوم مردم جمله ترکیب است الفاظ در
 معنی هر لفظ چیزی در بر و چیز بیرون که بطور استباه بر درون ما بلفظ داده راه
 انجان پیوسته دارد بها پس نیاید نقش اصل نزد ما زندگانه ما زان راه جیره
 گرو افتد ان بنفقد این کا یعنی از نقش جهان می بود باز بر من و تو بندگان چاره ساز
 ما می مانیم انی پایدار همچو ادم پای ان نقش نگا نک که علم ما همه از این جهان
 همچو الفاظ است و دستور زبان گریاید بستگی بیرون مثال ان نه به معنی است در گفتار و حال
 چون زنجیری بر پروردگار همه جار و بر جگر هست حامل نیر و بنفشاید فشار

لفظ آتش هم نسوزد گس کار نیست بیرون بشتن هیچ را تا که بر سرعت بجایند نگاه
 بی نهایت خرد را نبود وجود لیک از مرز ان صفا گیرد زود گویند راه خیالی بشر
 گاه بر واقع سپارد راه و بی خبر آنکس که دانه را نکند راه می سازد بدرک روزگار
 علم تنها احتمال از دیدید در ره باریک در تار یک دیدید حد و دوسم می گوید بها
 که چنان روه طایف گیرند با لیک می یابد تلاشی ناکه و هر چه بهتر زان دو گیرد از
 ان خوش تشبیه علم است انچه انا از ان گیرند خون چه راه علم باید رفت پیش
 تا بگوید حسن و فضل و خویشتن بر همین اصل که تعریف روز می برد تعریف پیشین را زود
 هست تعریف کمالی خود که بدانش میرساند الگه و نه گاز کامل مانند ان
 نیست البته بجای از چنان کار روزانه نمیخواهد چنان رسد و و انجا سپارد اما
 پاره ای غافل از این بیدار بی جهت بر بند از حد ابرو از تلاش مردم بند و بار
 درس منطق گشت تحریر و تزار پاره ای هم انچنان دیدار که و را دیدند بی هر عیب گاه
 از تعصب هر چه گیر و و راه دیدی حقش بیفتد از نگاه انتقاد آنکه بخود گیرند نگاه
 که سبب تعجب گیرد در روکار فلسفه مازنی عقل از نیست بجا و بخود دارد خم
 دست که در مغربین ان دنیا میتوان اندر شد و در کار گر نخواهد ان کن انرا حرام
 از عقیده ای خود بدو آفتاب ای بادار که بر نسل بشر از چنانها روی او رده بسر

یعنی از آنزه بشر افتاده پیش حرمت تو رو نیاورده بخویش ارزش یک فکر در جمع بشر
از قیاس منطقی ناید برسر ان درگزیر نیست خود بر این یو لیک فعل و بار ان خلق جو
در مثل دین فلان اندر بشر چه زیان و سود آورده ببر خواه بر هانش منطقی است و
خواه زانرخ بیکسره مادر فرار فعل یک فکر است گاه پابرو از چنان نیت که انرا داده
بین چه کرده ان نه گفته ان تا توانی ارزشی بندی بر ان جنگ هر گاه ای از ان رو و
ارزشی و الا بجشد بر بشر بود صیفین و جمل جنگی بصیر هان بدو اینیه حق در پیر
گرچه بار ان نشد و دلتکا لیک پایه شد بر راه کردگار راز اند و اینکه ادم چاره
دام را با فکر و همت پاره کن هرگز این معنائی نخواهد از تو د که سپاری خویش را در دین
مردم بچاه در موج بلا تشنه و گشته رسته بینوا هیچ چیز از دین ندیده خرا
دانه از روی برایشان اضطرا رحمت در حقان برو کوه و دشت شد وسیله از بر کف و گشت
چند قوم کوچک پر خاشخو از خراج و جزییه می گفتند دین فقط بطر شرف و درو
خیه شب باز بی سران و بجا انتقاد مردم ما هم زان سبیل کور میشد با حرام دست بیل
گر چنان فتوا می زد و رو کن معنی الله میشد لفظ کین گفت ظالم تر ز ظالم آنکه و
کار ظالم را در هد بنیان و زایه می قرآن تعاون بیا اتم و عدو انرا نده روشنا
باز برگردم باصل گفتگو تان شنید گفت پیشمان بخو مسئله باید باید حل بخود

از همه کان رخ نگردانند لیک نه‌های غلط بخشد تا بر تلاشی کان صحیح اردیبار
 ان صحیح هر هست پابند نما یعنی اغلب نیست اطلاق بر علم روی اتفاق اردیبار
 لیک ذات فلسفه زان خبر اتفاق است و کم کار میدانش همه در پیچ و خم
 پرستی محدود بر رنجهای چند پانخس بسیار فزاید و بند در حقیقت آدم زان راه باز
 میتواند چون غذا گیرد نیاز این سخن بردار هر جا پویش را تحلیلش بر آدم مجبور نیست
 چه هنرمندان که سازند و خوش یا زسخنی یا ز بدبختی پریش حل بسیاری مسائل روزگار
 بهره‌ی مالی نه کرده است بار بیشتر مردان رویا بستر از سبیل فقر جان برده بستر
 اری سربازان مل‌جاه‌رو خلق را بان سخن خواهند تا که اندیشه نبزرده اهلان
 روزند بر زور و بر افراط گفتا آدم را نباشد یک شکم تا که از سیری ان اقدیم
 کل مردم را بیاور و روز و سیر حق را رسل بر او و زنه بر سفره غذاهای زیاده
 چید باید تا همه گردند تار پرورش نیکو و رخ اردید تا بنجشد از زوئی را غوید
 لیک اگر زان یک بستر انتظار مردی دیگر بستر الهه جنگست و دعوت بستر
 زادت دور و زان در گریز نه بدینش اعتقاد و نه بهر هشیخ خنثی از ان جادو و سحر
 آنکه بر مالش همه شد اعتبار خوی حیوانی بر او بخشد تا او بفکر آدم و خوی دد
 چهره میسازد بپرشت روی پرورش اصلی است بر بر آدم با فکر روی ان نشان نمی

آن بخواه از پرورش که زندگ بارشیرین تر خورد زان بندگ سیر تاریخ بشر گوید بسما
 که چه رد بر ما دهد بهترها آن نده در دست هر سوای مردم انرا از فست هانجر
 پرورش تنها ز خانه نیست مدرسه بران سپارد امتیاز دین وضع جمع و هدا و دل
 برخان فرصت هد و خیر و خل نیست قانون جزری بر پرورش تا که جمعی خو پذیرد زان رو
 چه جزائی چه حقوقی چه گر انچنان ز خرابجا پند اثر پس منبر وضع چنانها بر که
 که بخوید روی جانمانا که راه زستان از دم خشت می نشیند در خم طاقش دست
 ملتب ازادی زورینه خو از مناهای خود سازند و وای از دست ندان گول خر
 که بلفظ چند می افتد سر راه ازادی نمی گردد پدید از ره زور و حیل مرد دید
 هر که گوید زانند و ارم بر توخو همچو زهرین را سراز او بگو روح ازادی ز کام اولین
 بارخ ازاد میاقد به بین ای با نطق ازادی که در عمل تیره نمود و بی فرو
 داد استبداد را روی چنان که چو دار و مستبد خوانند گاه جمعی تشنه بریدار آب
 یابد و خود می بنوی تا سرب غافل از آنکه ز زور خست می دهند از کف خصال زندگ
 تا صفات خوشدل و بجان تا نگردانی سیاست ناتوان خوشدل آگاه از جان بشر
 نه زور و حقه میجوید اثر لیک بید جان پشاندل بخوش با چنان ادا بران به پیش
 گنده گو خود خواه اغلب و غ مغرور از زند و مرده فروغ تا که اکثر از چنان خلاف

گول خوره قوتش افتد بلا ملتى ملذ همیشه پايدار كه باز در راهوى مردان كار
 در همه كهادهای زندگى ورنه بى كس مى رود در بندگى زورگو مانع شود از ان روش
 گول بردار از دوش بن خوش بگزم كين بحث ميار در پير فتنه هاى نص تاريخ بشو
 ان خانه خراب شد كه يك تن از او و تو مى كند طلب من دنياى من تو خوب و شيرين
 بگزار براه مهر النير سد دفتر عاشق لهان شد ناعشق تو دفتر جهان شد
 تنها زاميد و كوشش و مهر برهان صفات فتنه تا سحر اى خلوتى حريمستان
 تو قيمت ان مجال نستان برخيز و وزن بخوش پرگار لعن ابدى سر ستمكار
 باز برگردم بلفظ از راه دور تا مگر اقد تنهاى بنور هست امكان و خوب و ضد
 هر سه قلاب مفاهيم روان تا ضرورت در ره بود و نبود راه امكان را بچشاید نبود
 گر با سادى بيفتد رویشان منطق انجا نهايد امتحان گرچه در منطق زلفظ جمله
 بحث ها نيکه بيار بندوبست ليک نبود بحث ستور زبان زان دو آنچه ميرسد منطق برا
 صحت و سقم از دور و گيرنگا نفع و اثبات از دور و ايد بگا اى با يك جمله نى خوب تمام
 روى از منطق ميگيرد بكام مسند و محمول نيكو و پيد ليک الهار انكه كن از دور
 ناگيرد در موه از وجود انچه نيکه بيفتد بر نمود حاصل جمله گذر و بيار
 در برون مانند برگ و شا بود را با چيست باشد اخلا كان براى همه يك اين و خلا

نه تباین نی که تشکیک وجود میتواند وصف باشد و چون این بود یکسان برای این
 بیش ازین چیزی نمیدانند و اولین معنست بود و آخرین سابق بر ذهن از هر کس ترین
 نه تراید اندران نه اشتداد خیر محض و ضد و نداشت نزل نه ز معقولات آن. بلکه ضد
 جمله از آنند بر خود رو بر چستی غایب شود که لیک غیبتی بر خود طے گیرد بجا
 پوش هسته در طے افتد ز کار گاه بر این رو و که بر آن چار اتصال مطلقست و انفصال
 بر چنان وحدت بیند مجال ماهیت که نیست هر که ض نیست بر خود گز انگونه من
 فعلیت یعنی همان علت وجود ماهیت از خود ندارد نفس ماهیت را وصف و جنس و نوع و فصل
 رسد و حد زان ها بخود سازند اصل از وجود ماهیت اینان خبر ذهن از ممکن آورده بدر
 در گمان من وجود از نفس واجبست و نیستش امکان پیش لیک ماهیت همه امکان شعار
 برو جوبی و ندارد ان نگار در حقیقت هر جا از چیزی واجب ممکن بخود دیده است اخیر
 ممکنش ماهیت واجب وجود که همی بخشد باهیت نبود فعل واجب یکسره بر اختیار
 ماهیت فعل در جبر نزل ماهیت طرحت بر چیزی که ان باده از بود میاید میان
 چار علت فاعلی تک از وجود به در گز از ماهیت دارد نهو الهه جبراً و تقدیر و حنا
 اختیاری زان فعیب خطا لیک علل بر هر سیر نمود هر سه باشند مجهول وجود
 ماهیت نه جاعل و نه فاعل یکسره بی اقتضا و قابلیت هر چه را الهی وجود بیشتر

اختیار و انتخابش خوش تر زان مزیت آدمی اندرین هست موجود و وجود برتر
 او با هیات میبخشد وجود نقشه های او در بر سر بود نام میبخشد بهر چیزی با
 می کشد و از حقیقت تا مجاز تا که شناسی ز چیزی یک نشا نام دادن بر چنان کی میتوان
 آدمی با لفظ در تحلیل رو با همان اندر پی تالیف خود هان ندان معنی خوش شخص و لفظاً
 تا نبینی کار بر دیش را بجام کار بر دلفظ اصلت و معنی وضعی نبخشد آگهی
 نک مثالی از ره کار بشر بر سر یک جلوه ی بیرون بچه داری زد که یا لا الهی
 شد سبب بر موج و فاز و دانه بستگی ای زان میان روز دها مابشر گفتم این بران نها
 چون خواص گشت بر ما ^{شکار} چیز ها کردیم بران اعتبار ساده و طولی و عرضی دیگر
 در همه از موج ها چندی در موج را چون هست فاز و دانه هر یکی بر سرعتی نبخشد نه
 سرعت فاز است آنکه بان سطح موجی پیش می اندوز سرعت بخش انژی ان دیگر
 که گروه از ان دهد نام خود راستی هم از گروه اید بار ساده و بر هر دو دارد یک گاه
 موج انژی را بر دبا خود به جسم را بگذار د او در جانش در ره سیرش خواند زده ها
 که از آنها جسم در برده ها جمله امواج جهان و دیگر پانچ یک بستگی پرتبار
 ان بود همچندی موج و نجا با خودش برده از ادله آن او یک همچندی ز مشتق دوم
 که بحق اندر طبیعت هست که لیک آدم از چنان نام و زبا در طبیعت موج را بیندیا

همچو لفظ برق نه گیرد کسی نه بلزاند ز خود تخم کسی موج اما خود سرکار و بنا
 خیر و شرها میزند بر جان آنچه از بیرون به آمد خبر چیز دیگر گفت و نک چیز دیگر
 لیک بیرون درون بخشدند داد بر آن ماهیت از خوش جام طرح یزی و بنا بروی
 راه عکس دارد آن جهان یعنی آن خانه است در بر و ماهی جویند از طرح کنون
 هست تعبیر بشر از این جهان آن قوانینی که سازیده نهان این نیدانند در وقت ظهور
 انچه آنها بر جهان دادند غور یعنی اول عالمی گشته آن بعد خلقت بر جان و جوا
 داده بر ضرب شتاب جزو تا که بر نیرو بخشد ابرو بهمان دهر ز اقلیدس قرار
 یازیهانی گرفته راه کار بر تحول کرده تدبیر امور یا که خلقت خود بر آن کرده بود
 مایه بگرفته ز جا جای ماکان داده خود بر مایه جانی در آن نقشه ای از جهان نقش است
 لیک بر جان بشران سازگار مانشانی می هم از آن بگو شهرها و کوچه ها و رود و خم
 ماهی بندید بر آنها دلی تا بیاید از ره بر ما ولی پای اما پاره می گردد کتاب
 باب دیگر میدهد بر ما جوا او که من شد با قوام صفا تازه فهمیدم که انجانیست
 لیک بر من نیست بکفره قضا من صفاها را قدم و از آن گفته عالم نیست بر خود قرار
 ماهی از ادبی هر بند و بار تا زهر راهی توان رفتن به زندگی را راز بخشدین بخویش
 بلکه ماهیات و رفار خود سدره و اختیار پُر نمود روی شری خیره ارد به پیش

روی خیری از شری گرد پیش لیک ادم در ظهور آدمی جلوه می بخشد براه مرده
 خدا مرغ و ماهی بیدار در کنار فلک، مرده می حال ادم چه باک اینکه ماهی خوری گفت
 بین از چه سر مرده بر مادر ادم در آن مرج و طوفان تاریکی چه لرزه و چه وحشت که بر جان
 ولی از تلاش امید آهسته تر بجزی میلست و مشکل سر آمد اگر آن نهی بود، این نمی شنید
 تو گویی که خدا را مانان ادم

گفت شخصی روی اندر آنجن که اگر خلق جهان بودی بن من جهانی نیکتر از این جهان
 روی می دادم ز تدبیر همان گفتش یاقی، بیا و کامر جو نقشه ای خود را بده در جستجو
 آنجهان را نیک بده این به تائیدین که با من چیست یاکه جان بیارد اختلا
 در چنان رو که کردی کلا باز دیگر ها نباید امتحان جان خود دارند اندر آنجهان
 یاکه بی جانند و نوروزار حکمت و نقش ز بی گدا ای با سدی که می آید پیش
 از کشتی راه ما آورده خویش ما همه خبریم از کل جهان صرفه ای یکجائی مانند آن
 درد و دارو ا طبیعت پیش بگر از دعوی شناسانوار از ریاضی بر نهیاید چنان
 که طبیعت را کند با خود بیا بلکه دانای طبیعت گاه گاه اختیاری می کند از آن نگاه
 مسئله را بجا همی آرد به پیش حال آن مجبور از راه و کیش بست بند و خود تقسیم
 یکسره از وی همی گیر دنگار ای با الهی که می آید پر ز حد و است و تقریب و نند

یعنی اینکه با چنان قرار و کار میشود ان با طبیعت سازگار چون ریاضی لفظ مغز آدمی است
 فی طبیعت زان کاشتن بر دماست عکس عالم را حواس ما بها میدهند و ما از ان رو و نه
 با قوانین درون ساز بشر رویشان تعبیر را بخشیدند الت احساس ما چون دور
 یا دیگر آلات اندر پای چن مغز و جان آدمی با چاروخ زندگیا داده عنوانی و مخ
 از نخستین روز با آدم قرین تا در مرگ بشر همان چنین خواه جانی خسته ماند از کی
 بر دلرها و در روی زکی او ندانسته شده کورینه جان لاجرم افتاده انسان در فتن
 گرفتار نیکدان بزرگی گفت این که فیه بیند نیازی او بدین از فزیک او بر بهره ولی
 از خفتن او زو بر بردی پاره ای بد جان گمان کرد و دیگر مدتی بر دین اگر نیندرد
 انچنان رخ می رود بر او ما خود نماید در روی درنا ضعف جان البته هم گیر در رخ
 لیک هرگز ان فیه در رخ سیر تارخ بشر بران امید سده را ان بار خفته بر گید
 بشکنی دینک اگر سنی بجا است گریزی فی خود لب بر است گرسوزی تو کتاب درین
 من میان مغز نویسم سخن روی سطح این زمین در میان من نگوی دیگر ای اردیار
 چاره ای از راه کن، بیرگه رخ نراند بر توار داری
 نظم طبیعت بدل آدمی داد امیدی که بایددم نظم اگر بود همیشه بکار
 اصل شد و داد بعلیه تبار و زنده شد، اما می و اور پیش قصه ی شایانندش کی بخوش

زان دُور برون نیست بدانش از درگی حکم نگیرد مُنْ خواہ چنان نظم بود ساز ما
 یا کہ ز واقع برساند نہا ساختہ جان حکم برانچ از نقش گرفتست بخود در درو
 دین ہمہ یکسر ز رُون گشتہ تا کہ ببرد ز سرجان پریش جلوہی ان در رخ بیرون دگر
 ان بخود از دل تغیر بر فن ز برون وز درون برد زان سہ روان فلسفہ را کردہ
 فلسفہ نبود علم بی بان علم ندارد بچنان روزبان نیست فقط فلسفہ بروی دین
 بر ہنر و دانش از ان انگین تا شدہ ادم شدہ انراہ پیش چار بشکلی بخود اورده خویش
 خواہ لہم خواہ جدائی میا قصہ ہمیں گونہ گرفتہ بیان

دقت و تکمیل و ابزار و حسا ہسہ از ما بر خود اورده خطا دید درویشی بسیرش مرد
 طلب کو بان قصہ را دادہ پیش رفت و دید نقشی دریا در شکست اقادراگونہ میا
 او بہ پیر قوم فہم اند این چہ در جوابش گفت پس شاد کنی یکقرمردہ و ما اندوہناک
 روی دیگر نیست اکنون تا نک پس بخود گفت او کہ تطبیق درون ہمہ جا روی ندارد در برو
 لیک ادم چون باد مر بخود روی میزان خود اورام برد گفت بابائی بطفش شرم و
 سرخ چہرہ شود زان حال شب چوارستہ برور بر این شت بچہ گفت ای ای شرم در من
 من گمان دارم کہ رنگ سبہن با تو ہم مانند من گوید سخن انچہ را من سبز گویم تو ہما
 سبز میگوئی بلفظ پرتوان بک نبود هیچ راہ و دلیل کہ بگوید ہست ان یا کہ علی

علمی گوید من تو یک شمار از پیش زان رنگ می آید پس که یک چیز است و باید مادون
 در روان بشیم زانو و هم سخن طهری پُر جان نگر در این قیاس که نکرده هیچ روشن روان
 لفظ تنها بر جان داده خیال فارغ از حال درون پُر ملا در حقیقت علم دیدن مادون
 مثل دو ابزار یکسان سخن دو تکه کوپ متحد در نوع و کار بر یک اندازه هر سو و قرار
 گر کند از روان جوئی بیا یک عیاری می زند از جان بران لیک باله بیه برهان قیاس
 تحت دیده خوابگاه گرد و کار ما ماندانید و لفظ ما بها سازشی آورده بر روی و نه
 لفظ او، وضع و طبع، اوطن می شناسد از دل تطبیق من سبز او در او و سبز من من
 لیک در پای نشان یک چیز و آن لفظ هر دو سبز یا چیزی که نام بگرفته است در دیگر زبان
 در حقیقت معنی سبز است پیش از گری و از گری ناید پیش یعنی آردارد زبانهای من
 پنج لفظ سبز جمله یک بین تا بنینی برترادف یک نظر از او زوم انکور برترادف قرار
 من زبانی در نظر دارم که نک آنچه ادم گوید آن گوید تیک مقصد البته فقط و آینه است
 لفظ طبعی هم بخود خود در آن نیست البته زبانی ایده آل چون بواقع هست آن بر روح
 منتها از یک زبان ناید بسیار بلکه از چندین زبان افتد کجا باز سهیل های علمی اندران
 چونکه الفاظند آنها در میان این زبان هر فرد در تغییر و زان گاه لفظ اخراج گاه اید میان
 نام اشیا برون غالب بخوش لیک اشیا در و دائم به نش بر سر تحلیل آنها اختلاف

هت پیوسته بخود رود کلا ^ف از زبان یکسر ماضی برده حال از مضارع نیستش چیزی محال
 ان بخود علم همه معلوم دل جهل در انجا ندارد اب و گل هر کسی قدر نیاز خوشستن
 واژه های ان بایر در سخن علم واژه سازدین جمل ضمیر فن و حکمت جمله سازان بصیر
 جمله ای فن در عمل چهره نها ان حکمت دیده ستی بین ما تا بقتدر خفه بر موی زنار
 جمله ای گردد بهیسته اشکار باز چون ماشین بقتدر و بره جمله ای دیگر بخود گیر دنگ
 خلقت و تقلید و کوشش برینا جمله ساز از واژه های کلا فلسفه نبود پی کشف جهان
 بلکه تحلیلی است بر کار روان تا تصور ها و تصدیقات ما ارزشی یابند بر وصل و نها
 راه کشف و درک چیز دیگر است گفتگو و بحث انجا کمتر است نفی مفهومات ادم نیست ^{حق}
 لیک تحلیش سخن، بنجد طبق فعل احکام و تصور در ضمیر زندگی را می کند بر خود است
 پس چگونه نفی الهابی مرا گفتگو سازا کند بر ما حرام فلسفه نفی ای نیارد به پیش
 از وجود او می برد پیو کیش در برون از ما ندارد هیچ ذهن ما بنجد بر ان هنگامه خو
 فلسفه شیمی لفظ و حکم ما است تاریخی را لها کند بر هست راست ان تلاشی واجب او هر که
 قدر هستی خودش در بر سر چه بدین وجه بعلم و هنر میدهد پیغام جان با خبر
 بکنز اثبات و نفی ادم فلسفه جوئی است بر روی خفی سر بسند از این سو دیگر نکوش
 ماثری که کن که خدا افتد بخود از دل خرداد مال یازد گرچه در زاین سخن گامی به

لیک ز قارش بنگه گشت کد ره زنی هاشد سرگردارتند ماه شهر یورشدم نالان و زان
 زد توانم یکسره پاد در فرار مصاحت شد تا بر بازی بجا باز گردانند مگر حال و توان
 لیک هر که فرصتی اندر راه ان نشد در دست بیجانی بنا سال سه و ده از این قن این سخن
 شد تمام و بر خوش بگفتن سال در پایان و ده روز دگر می رسد بر باغ پیک خوش
 هان نبودم بش از این همداروگا تا که بخشم رونقی خوش برگلا خوشه چین خرمن کجای پرورد
 تا بران . لَمْ اَلْجُذَا بِبُیْرَد ناکسی پای برهنه روی خا پیش میرانند به امید نگار
 نقش هامی پرورد اندر خیال خوش به ان نقش به ان ^لیاو گرچه برده چنگلی هانی کون
 خام را می های دُور چچی چون دیدن افراد و دنیای دگر داد از اسرار بسیاری خبر
 مهر بر لب دیده باز و جان بکار عکسها برداشته از روزگار دُور پایان شد چو کشتب تا بحر
 چون شب قدری که زان ^لدختر از رزوه های جوانی بش از ان که تواند شرح ان گوید زبا
 چه تحقق یابد و چه بی نگار احتمال ان نگوید روزگا هر کی راقصه ای بخشد ^{مید}
 ای خوشا راهی که زان ^لگوید گرچه ما را ساغر و پیمانه کس طعنه گوید که این گویند کیت
 دارم امیدی ز روح روزگا که دهد رنگی بر این گهتار تا انقدر دانه که در گهتار ^{بش}
 بے حق گویی همه می پیش گر نفهمد کس گناهی و بران دل بیند دهست از جان ^{توان} تا
 لَا یُکَلِّفُ ^لکرمه ادم به پیش زان بیاید خفت پاداش کیش بنده معذور که فهمد پیش از این

قد فیداد و فی جوید کین دوست اراد من هر که هفت زهر کجا زهر ترا و بندوست
ادمی ترکیب کیاب حمان غصه هست در او در امتحان در زمین از او شده هکاش
راه سازی می کند بر جان پیش بس کند گفنا و برادر قلم از سر محراب لذت تا اتم
حالیکه سخن باینجا رسید اندیشه آهی کشید و بدر دل نشست.

سبوت گشت نیامد در کفر طی برب چه سود میشود دیگر از اد اطلب
قم بدیده ای شاهد که ساقی این بزم نبرد فرصت دیگر چو پیر راه چلب
شب شبی تاریکتر از تاریک برهنه ای بی نان در بیابانی پر خار سنگلاخی پر مورما
از سنگی سنگی می جهید و گاه در پرش می لغزید و سخت بزمین می خورد و
از پای می افتاد اما باز سینه کشان بارز و بی می خرید با آن که از دود و
دم نفس در سینه مانده بود زمزمه ای در گلو داشت می گفت:
گرچه ای خانه بنیم ز سر آید رود یک شمر فارغ از احوال می باید بود
بنیوا تشنه و له که کنان براه می پیش می رفت که تنها گمان می کرد در بزرگ
زود نور بر سر و رویش می بارید و سختش با سانی می نشاند اما ناگهان
طوفانی خشنناک زمین و زمان را بکمر دوخت نعره های دیو وار
از گوشه و کنار برخاست طاقش تاب شد از رفتن به انداز ترس

لَـزَرِه بر اندامش اَـقَاد و اَنـگ بگونه اش نشت از چاره ی بیچارگان
 همت خواست در دَم سَـروِشِی او را بدوش گرفت و در بندِ نختین
 بزمین اش نهاد..

کاینجاست مقام امن بنشین ز اندیشه نده بدهر این بگزار که چرخ خود بچرخد
 از تو نبرد بخویش تمکین بسیار حکایت است کلام در سیر خیال کرده ترین
 هر چند که خسته گشتی از راه شاید که دوباره زان کنه چین شاید ز رود ز راه ادم
 اینست صراط مهر تا کن.. زمان.

خط از عبیر غفر

